

عارضه آناستازیا



ماری هیگینز کلارک
فرزام حبیبی

عارضه‌ی آناستازیا

مری هیگینز کلارک / فرزام حبیبی



انتشارات لیوسا

کلارک، مری هیگینز، ۱۹۳۰ م. *Clark, Mary Higgins*

عارضه‌ی آناستازیا / مری هیگینز کلارک؛ مترجم: فرزاد حبیبی. تهران: لیوسا،

۱۳۸۳

۲۲۴ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: *The Anastasia syndrome and other Stories, c1989.*

۱. داستانهای امریکایی - قرن ۲۰ م. الف. حبیبی، فرزاد، ۱۳۳۲. مترجم. ب.

عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS۲۵۶۶/۱۵ع۲

ع ۶۱۶ ک

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۸۳-۲۲۱۵ م

کتابخانه ملی ایران



عارضه‌ی آناستازیا

مری هیگینز کلارک | فرزاد حبیبی

انتشارات: لیوسا - تیراژ: ۲۲۰۰ جلد - چاپ اول: ۱۳۸۴

لیتوگرافی: فیلم و گرافیک - چاپ: شرکت دایره سفید - صحافی: منصوری

طرح جلد: علی فراهانی راد - ریراستار: حمیده رستمی

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

تلفن: ۶۶۶۳۰۳۵ - ۶۴۶۴۵۷۵

ISBN:964-5634-46-6

شابک: ۹۶۲-۵۶۳۲-۲۶-۶

جودیت^۱ کتابی را که مشغول مطالعه‌ی آن بود، بست و قلمش را روی دفترچه‌ی قطوری که مقابلش قرار داشت، گذاشت. ساعتها بود که از پشت میز کارش تکان نخورده بود و بی‌وقفه کار می‌کرد.

چراغ مطالعه‌ی پر نور روی میزش را خاموش کرد. این چراغ را چند وقت پیش، خریده بود تا آن را جای چراغ رومیزی قبلی‌اش بگذارد که کم نورتر بود. چراغ قبلی که بسیار زیبا و متعلق به دوره‌ی ویکتوریا بود، جزو مبلمان منزلی به حساب می‌آمد که او در ناحیه‌ی نایت بریج^۲ لندن اجاره کرده و در آن ساکن شده بود.

همان‌طور که نشسته بود، صندلی گردانش را کمی به عقب هل داد و از جایش بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و بعد به سمت پنجره رفت و از آن بالا نگاهی به خیابان مون پلیه^۳ انداخت. هوای ابری و گرفته باعث شده بود ساعت سه و نیم بعدازظهر آن روز ژانویه هنگام غروب را تداعی کند. پنجره‌ی یخ‌زده خبر از سرمای شدید بیرون می‌داد.

به یاد نامه‌ای افتاد که در پاسخ درخواستش برای اجاره‌ی این خانه

1- Judith

2- Knight bridge

3- Montpelier

دریافت کرده بود و بی اختیار لبخندی زد.

جو دیت جیسی^۱ عزیز

آپارتمان از تاریخ اوت سپتامبر تا اول ماه مه در اختیار شما خواهد بود. سوابق شما را بررسی کردم. قابل قبول بود. از اینکه شنیدم مشغول نوشتن کتاب جدیدتان هستید، خوشحال شدم. جنگهای داخلی قرن هفدهم انگلستان توجه بسیاری از رمان نویسان را به خود جلب کرده. اما از اینکه مورخی سرشناس مثل شما تصمیم به تحقیق در مورد آن گرفته است، قابل تقدیر است.

با اینکه ظاهر آپارتمان بی زرق و برق است. می دانم رضایت شما را جلب خواهد کرد. آسانسور خراب است. اگر راستش را بخواهید، هرگز به خاطر ندارم این آسانسور را سالم دیده باشم. به هر حال بالا رفتن از پله تا طبقه‌ی سوم چندان هم شکنجه آور نیست. حداقل برای من که آن قدرها سخت به نظر نمی‌رسد.

امضای خانم بثاتریس آردسلی^۲ با خطی خرچنگ قورباغه در زیر نامه به چشم می‌خورد. جو دیت خانم آردسلی را از طریق دوست مشترکشان می‌شناخت و می‌دانست که او هشتاد و سه ساله است. او انگشتش را روی شیشه کشید. خیلی سرد بود. سرما از طریق درز پنجره‌ی چوبی به درون نفوذ می‌کرد. اندیشید آن قدر فرصت دارد که حمام آب گرم بگیرد. بیرون خیابان تقریباً خالی بود. گهگاه یکی دو نفر در حالی که از سرما مچاله شده بودند، شتاب زده به این طرف و آن طرف می‌رفتند.

می‌خواست از پنجره فاصله بگیرد که چشمش به کودکی خردسال افتاد که ناگهان به وسط خیابان دوید، پایش لیز خورد و به زمین افتاد. لحظه‌ای خطرناک بود، هر لحظه ممکن بود اتومبیلی از راه برسد و او را زیر بگیرد. مردی میانسال بدون توجه به آن کودک از زیر پنجره‌ی اتاق جودیت گذشت. جودیت پنجره را باز کرد تا با فریاد مرد میانسال را برای نجات جان کودک به کمک بطلبد، اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که زنی جوان ظاهر شد، بسرعت خودش را به کودک رساند و او را در آغوش کشید.

جودیت صدای طفل را شنید که گریان می‌گفت: "مامان... مامان."
جودیت چشمانش را بست، صورتش را با دستانش پوشاند و او نیز بی‌اختیار با صدایی لرزان زمزمه کرد: "مامان... مامان."
سعی کرد به خودش مسلط شود و چشمانش را باز کند. ملتمسانه گفت: "خدایا، دیگه طاقت ندارم..."
وقتی بار دیگر به پایین نگاه کرد، همان‌طور که انتظارش را داشت، نه از کودک خبری بود و نه از مادرش. در خیابان فقط همان مرد میانسال بود که محتاطانه به راهش ادامه می‌داد.

□

درست در لحظه‌ای که او مشغول بستن سنجاق سینه‌ای الماس به ژاکت لباس شبش بود، زنگ تلفن به صدا آمد. حتماً استیفن^۱ بود. بعد از سلام و احوالپرسی، استیفن پرسید: "راستی نوشتن کتاب به کجا کشید، عزیزم؟"

"خوبه. همه چی مرتب پیش میره."

و در همان حال احساس کرد که ضربان قلبش تندتر شده است. با چهل و شش سال سن، وقتی صدای استیفن را می‌شنید، قلبش مثل قلب یک دختر مدرسه‌ای به تپش می‌افتاد.

"جودیت. متأسفانه قرار شده جلسه‌ی اضطراری هیأت دولت تشکیل بشه و می‌دونم که تا دیر وقت طول می‌کشه. اشکالی نداره اگه شب توی مهمونی فیونا^۱ بینمت؟.. یه ماشین می‌فرستم دنبالت."

"احتیاجی نیست. گمان می‌کنم اگه با تاکسی برم، زودتر برسم... اگه تو دیر برسی، میگن دلیلش کار دولتی حساسته، اما اگه من دیر برسم، میگن از تنبلی شه!"

استیفن خندید و به آرامی گفت: تو زندگی رو برام آسونتر می‌کنی. به همین دلیل که با تمام وجود عاشقتم. حالا اگه موافق باشی، تا هر ساعتی که مجبور باشیم تو مهمونی می‌مونیم و بعد با هم می‌ریم به یه رستوران خلوت و شام رو دو نفری با هم می‌خوریم."

"از این بهتر نمی‌شه. خدا حافظ، استیفن... دوستت دارم."

جودیت گوشی را گذاشت، لبخندی چهره‌اش را روشن کرده بود. دو ماه قبل که در یک مهمانی کنار سِر استیفن هالت^۲ نشسته بود، فیونا کالینز^۳ به آرامی در گوشش زمزمه کرده بود. "بزرگ‌ترین ماهی رو در سرتاسر انگلیس شکار کردی!... مرد جذابی که می‌بینی، حالا وزیر کشوره، اما همه عقیده دارن بزودی نخست وزیر می‌شه... و مهمتر از همه اینکه مجرده!"

جودیت هم پاسخ داده بود: "آره، سالها قبل یکی دو بار سراستیفن

1- Fiona

2- Sir Stephen Hallet

3- Collins

هالت رو تو واشنگتن دیده بودم. من و کِنت^۱ خیلی ازش خوشمون اومد... اما می‌دونی چیه، فیونا، من اومدم انگلیس که کتابم رو تموم کنم، نه اینکه خودمو در گیر این جور ماجراها کنم. حالا چه مرد جذابی باشه، چه نه!"

"انقدر مزخرف نگو. تو ده ساله که بیوه شدی و گمان می‌کنم دیگه بس باشه. حالا دیگه همه تو رو به عنوان یه نویسنده‌ی معروف می‌شناسن. دیگه وقتشه یه مرد بیاد تو زندگیت و به زندگیت سر و سامانی بده، بخصوص اینکه اگه قرار باشه زندگی جدیدت تو خونه‌ی شماره ده داونینگ استریت^۲ شروع بشه. یه احساسی به من می‌گه تو و استیفن یه زوج خوب رو تشکیل میدین، جودیت. تو زن زیبایی هستی، اما اگه قرار باشه به هر کسی که بیاد طرفت بتندی بگی که لطفاً مزاحم نشه یا دیگه علاقه‌ای به ازدواج مجدد نداری، اون وقت تا آخر عمرت مجرد می‌مونی. حالا می‌خوام ازت خواهش کنم امشب با سر استیفن هالت این طوری برخورد نکنی."

و آن شب جودیت زنی حرف شنو شد. آخر شب استیفن او را تا خانه‌اش همراهی کرد. تا نزدیک صبح با هم صحبت کرده بودند و استیفن موقع ترک جودیت گفته بود: "به خاطر نمی‌ارم هیچ شبی انقدر به من خوش گذشته باشه."

□

در آن هوای سرد پیدا کردن تاکسی آن قدرها هم که خیال می‌کرد آسان نبود. سرانجام پس از ده دقیقه سر و کله‌ی یک تاکسی پیدا شد و

1- Kenneth

2- Downing Street محل اقامت نخست وزیر

جودیت را از آن سرما نجات داد. در مدتی که منتظر تا کسی ایستاده بود، سعی کرده بود به خیابان نگاه نکند. آنجا درست نقطه‌ای بود که او از آن بالا آن بچه را دیده بود که به وسط خیابان دوید و به زمین افتاد. یا شاید هم فقط توهم بود.

فیونا عضو مجلس عیان بود و خانه‌ای اشرافی واقع در بلگراویا^۱ داشت. همسرش دزموند^۲ رئیس انتشاراتی بسیار معتبر و شناخته شده‌ای در سرتاسر جهان، از مردان قدرتمند انگلستان به شمار می‌رفت.

جودیت پالتوی پوستش را در رختکن در آورد و سپس به اتاق آرایش بانوان که در مجاور رختکن قرار داشت، رفت. با حالتی عصبی آرایش لب و صورتش را که سرما درخشندگی آن را گرفته بود، تجدید کرد. گیسوانش هنوز به طور طبیعی قهوه‌ای رنگ بود و حتی با گذشت چهل و شش سال از عمرش، هنوز یک تار سفید در آن پیدا نشده بود. یک بار خبرنگاری رنگ چشمان او را به یاقوت کبود تشبیه کرده بود که درخشندگی چینی به همراه دارد. رنگ چشمانش گواهی می‌داد که او رگه‌ی انگلیسی دارد.

او برای رفتن به اتاق پذیرایی آماده بود. می‌دانست بمحض اینکه پایش به آنجا برسد، فیونا آن قدر او را از این طرف به آن طرف می‌کشاند تا به تک تک مهمانان معرفی‌اش کند. فیونا همیشه او را به یک صورت معرفی می‌کرد: "خانوما و آقایون، این دوست خوب من جودیته. یکی از موفق‌ترین نویسندگان امریکا و برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر، و همین طور جایزه‌ی کتاب سال امریکا. حالا چرا همیشه نوشته‌هایش راجع به

انقلاب‌های مختلفه که در سرتاسر دنیا اتفاق می‌فته، من که هیچ وقت نتونستم بفهمم. به هر حال کتابش راجع به انقلاب کبیر فرانسه و جنگ‌های داخلی امریکا که فوق‌العاده بود. حالا تصمیم گرفته در مورد جنگ‌های داخلی کشور ما بنویسه، راجع به چارلز اول و کرامول^۱. وقتی کتاب می‌نویسه، کاملاً توش غرق می‌شه... از این می‌ترسم که آخرش نکاتی تو این جنگ‌ها پیدا کنه که خود ما هنوز راجع به اجدادمون نفهمیدیم."

خلاصه آن قدر راجع به جودیت چیس صحبت می‌کرد تا مطمئن شود همه او را کاملاً شناخته‌اند، و پس از ورود استیفن هم به همه توضیح می‌داد که او و جودیت در این مهمانی همراه یکدیگرند. جودیت هنگام ورود به اتاق پذیرایی، چند لحظه‌ای مکث کرد تا آنجا را از نظر بگذراند. حدود پنجاه، شصت نفر در آن سالن بودند که حداقل چهره‌ی نیمی از آنان به نظرش آشنا بود؛ تنی چند از سیاستمداران انگلیسی، ناشری که با او کار می‌کرد، چند نفر از دوستان صاحب منصب فیونا، یک نمایش نویس مشهور... اندیشه‌ای گذرا از ذهنش گذشت که زیبایی و سادگی آن خانه، از پرده‌های زیبایش گرفته تا مبلمان و بالش‌های خوش نقش و نگار روی آن، هرگز جذابیتش را از دست نمی‌دهد.

صدایی رشته‌ی افکارش را از هم گسست: "شما خانم چیس هستین، این طور نیست؟" جودیت لیوان نوشابه‌ای را که یکی از خدمتکاران به او تعارف کرد، برداشت و پاسخ داد: "بله."

سپس لبخندی خشک و بی‌روح به هارلی هاچینسون^۱ زد، خبرنگاری که به شایعه‌پراکنی معروف بود. او مردی چهل و یکی دو ساله، لاغر و کمی خمیده بود. نگاهی کنجکاو داشت و ابروان قهوه‌ای رنگ پرپشتش جلب نظر می‌کرد.

"می‌تونم بگم امشب خیلی دوست داشتنی شدین؟"

جودیت باز هم لبخندی زد و بسر دی پاسخ داد: "متشکرم."

سپس رویش را برگرداند تا از او دور شود که هاچینسون ادامه داد: "خانمی با موقعیت اجتماعی شما از مد پیروی می‌کنه. آخه می‌دونین، اینجا تو انگلیس، خانومای طبقه‌ی اشراف خیلی بد لباسن. راستی کار نوشتن کتابتون به کجا کشید؟ گمان می‌کنین موضوع کرامول هم همون قدر جالب باشه که موضوع انقلاب فرانسه یا جنگهای انفصال امریکا؟" "موضوع کرامول همون قدر جذابه که موضوع جنگهای انفصال امریکا یا انقلاب فرانسه."

رفته رفته نگرانی و اضطراب ناشی از توهم دیدن آن کودک در خیابان که او را می‌آزرد، کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شد. حتی صحبت کردن با مردی مثل هاچینسون باعث می‌شد فکر آن کودک، ولو به طور موقت از سرش بیرون برود.

"راستی خانم چیس، شما از اون دسته نویسنده‌هایی هستین که تا آخرین لحظه‌ی چاپ کتاب در مورد کتابشون به کسی چیزی نمی‌گن، یا راجع به موضوع کتابتون با سر استیفن صحبت می‌کنین؟"

جودیت گفت: "معذرت می‌خوام. من هنوز فیونا رو ندیدم و باهاش سلام و احوالپرسی نکردم."

و بی آنکه منتظر پاسخ او باشد، طول اتاق را پیمود، به سمت فیونا رفت و به او سلام کرد. فیونا با شنیدن صدای جودیت به سمت او برگشت. صورتش را بوسید و زیر لب گفت: "عزیزم، به لحظه منو ببخش. بعد از مدتها تونستم دکتر پاتل رو گیر بندازم. دلم می‌خواد باهاش حرف بزنم."

دکتر رضا پاتل^۱ روانشناسی بسیار مشهور و از متخصصان بسیار موفق اعصاب بود. جودیت هم کنار فیونا ایستاد و مشتاقانه به حرفهای دکتر گوش داد. دکتر رضا پاتل مردی حدوداً پنجاه ساله با چشمانی تیره رنگ بود که وقتی حرف می‌زد، روی پیشانی‌اش چروک می‌افتاد. موهایش هنوز سیاه بود و چهره‌ای آفتاب سوخته داشت. کت و شلوار طوسی راه راه بسیار خوش‌رنگی هم پوشیده بود.

بجز فیونا، پنج نفر دیگر هم دور دکتر را گرفته بودند. حالت آنان همچنان که به حرفهای او گوش می‌دادند، مخلوطی از تردید و وحشت بود. جودیت می‌دانست دکتر این قدرت را دارد تا به کمک هیپنوتیزم بیمارش را به دوران کودکی بازگرداند و به این ترتیب دقیقاً از ضربه یا حادثه‌ای در آن دوران که باعث پیدایش بیماری روحی در او شده است، آگاهی پیدا کند و سپس در رفع آن بیماری بکوشد. همچنین می‌دانست که تئوری جدید او که نامش را عارضه‌ی آناستازیا^۲ نامیده بود، سر و صدای فراوانی در دنیای روانشناسی ایجاد کرده است.

دکتر پاتل توضیح داد: "البته انتظار ندارم بتونم این فرضیه رو به همین زودیها ثابت کنم. چند سال قبل برای اولین بار این نظریه رو مطرح کردم که بسیاری از بیماریهای مغزی و عصبی رو می‌شه با

ترکیبی از دارو درمانی و هیپنوتیزم معالجه کرد. خیلها به من خندیدن، اما امروز این روش معالجه روشی کاملاً قبول شده و معموله. آخه چه دلیلی داره وقتی می‌شه به بیمار رو با چند جلسه ویزیت و راه پیدا کردن به گوشه‌های تاریک مغزش معالجه کرد، سالها با روشهای قدیمی و بی‌نتیجه تحت فشار قرارش داد؟"

فیونا که انگار می‌خواست هر چه زودتر سر صحبت اصلی برگردند، به میان حرف دکتر پرید و گفت: "اما به نظر من عارضه‌ی آناستازیا موضوعی کاملاً متفاوته."

دکتر پاتل گفت: "متفاوت؟... برعکس کاملاً شبیه همدیگه هستن..." او با سر به حاضران در سالن پذیرایی اشاره‌ای کرد و ادامه داد: "به اینایی که توی این اتاقن، نگاه کنین. اینا نمونه‌ی کامل اشراف‌زاده‌های انگلیس هستن... آدمایی با معلومات و البته باهوش و بهتر از اون، وابسته به گروه حاکم. خیلی از این سیاستمدارها از بزرگان دنیای سیاست الگوبرداری کردن و سعی می‌کنن از خط مشی اونا پیروی کنن... حالا تصورش رو بکنین دنیا چقدر بهتر می‌شد اگه مثلاً خود سقراط میومد و مستقیماً سیاستمدارهای ما رو راهنمایی می‌کرد؟"

سپس اشاره‌ای به در ورودی سالن کرد و ادامه داد: "مثلاً همین سر استیفن هالت! به نظر من اون نخست وزیر فوق العاده‌ای می‌شه. اما بهتر نیست از سیاستمدارای قدیمی و بزرگی مثل دیزاییلی^۱ یا گلاستون^۲ هم راهنمایی بگیره؟ یعنی اون سیاستمدارها برن توی وجودش؟"

باشنیدن نام سر استیفن هالت، جو دیت به عقب برگشت و بی‌اختیار گفت: "استیفن!"

فیونا هم به سمت استیفن حرکت کرد تا به او خوشامد بگوید. جودیت که متوجه شده بود هاجینسون او را زیر نظر دارد، ترجیح داد پیش دکتر پاتل بماند. در همان لحظه هم دور دکتر خلوت شد و چهار پنج نفری که کنارش بودند، هر یک به طرفی رفت.

جودیت از فرصت استفاده کرد و به دکتر پاتل گفت: "دکتر، اگه درست متوجه فرضیه‌ی شما شده باشم، خانم آنا آندرسن که ادعا می‌کرد مبتلا به آناستازیا، شدیداً گرفتار آشفتگی روانی بوده تا اینکه شما تصمیم گرفتین معالجه‌ش کنین. اون طور که شنیدم، اون چندین جلسه پیش شما اومد و غیر از دارو درمانی که براش در نظر گرفتین، اونو چند بار هیپنوتیزم کردین و به گذشته برش گردوندین... این واقعیت داره آخرین نقطه‌ای که به‌اش رسیدین، درست زمانی بوده که گراند دوشس آناستازیا به دست سایر افراد خونواده‌ی سلطنتی به قتل رسیده؟"

دکتر پاتل سرش را به علامت تأیید تکان داد: "و این موضوع ثابت کننده‌ی فرضیه‌ی منه. روح گراند دوشس بعد از اینکه از بدنش خارج شد، به جای اینکه به دنیای دیگه بره، توی کالبد آنا آندرسن رفت و این جوری با هم پیوند خوردن و در واقع آنا آندرسن تبدیل شد به پایگاه روح آناستازیا در این دنیا با تمام خاطرات و انگیزه‌ها و البته زیرکی‌هاش."

جودیت پرسید: "پس تکلیف شخصیت آنا آندرسن چی می‌شه؟" "به نظر نمی‌رسه که هیچ تضادی بین شخصیت اون دو تا وجود داشته باشه. آنا آندرسن زن خیلی باهوشیه و ظاهراً مشتاقانه قبول کرده

که جسمش رو به آناستازیا واگذار کنه و وارث سلطنت روسیه بشه. "اما چرا آناستازیا؟ چرا فقط اون؟ چرا روح مادرش زارینا^۱ یا خواهرش توی جسم کسی دیگه نرفت؟"

دکتر پاتل ابروانش را بالا برد و پاسخ داد: "سؤال خیلی خوبی کردین، خانم چیس، و در واقع با این سؤال درست انگشت گذاشتین روی مسأله‌ی عارضه‌ی آناستازیا. تاریخ می‌گه که آناستازیا با اراده‌ترین زن خونواده‌ی سلطنتی بوده. شاید دیگران تسلیم سرنوشت شده و مرگ رو پذیرفته بودن، اما اون راضی نبود مثل دیگران پس از مرگ این دنیا و ترک کنه و به دنیای دیگه بره. بنابراین مقاومت کرده و با رفتن توی کالبد آنا آندرسن، در حقیقت به زندگی دنیوی چنگ زده."

- پس منظور تون اینه که بنابر فرضیه‌ی شما فقط آدمایی رو می‌شه برگردوند که از مرگ خودشون راضی نبودن؟... اونایی که شدیداً زندگی رو دوست داشتن و دلشون می‌خواست زنده بمونن؟"

"دقیقاً! برای همینه که به نظر من، بین سقراط که بزور مجبورش کردن زهر شوکران رو بخوره، با ارسطو که به مرگ طبیعی مرده، تفاوت‌هایی وجود داره. و به همین دلیل که پیشنهاد می‌کنم جسم سراستیفن باید توسط روح بزرگانی مثل ارسطو یا دیزراییلی که به مرگ طبیعی مردن، اشغال بشه... بالاخره روزی می‌رسه که این قدرت رو پیداکنم تا روح کسانی رو که مورد نظرم هستن، احضار کنم."

پاتل سری تکان داد، لبخندی زد و ادامه داد: "حالا دیگه بهتره موضوع صحبت رو عوض کنیم، چون سراستیفن داره میان این طرف... راستی، می‌تونم بگم من فوق‌العاده کتابهای شما رو تحسین می‌کنم؟"

تحقیقات شما فوق‌العاده‌س.

جودیت گفت: "متشکرم، دکتر."

سپس عجولانه پرسید: "شما می‌تونین با بردن آدم به دوران بچگی و گذشته‌های دور، خاطرات اون دوران رو توی ذهن آدم زنده کنین؟"

دکتر پاتل مؤدبانه پاسخ داد: "بله، خانم. اما این سؤال شما نمی‌تونه بی‌دلیل باشه... درست حدس زدم؟"

"بله. کاملاً درست حدس زدین."

دکتر پاتل دست در جیبش کرد و کارت ویزیتش را در آورد، آن را به جودیت داد و گفت: "هر وقت دلتون خواست با من صحبت کنین یا منو ببینین، لطفاً تلفن کنین... من در خدمتون هستم."

در همین لحظه جودیت سنگینی دستی را روی شانه‌هایش احساس کرد، به عقب برگشت و استیفن را دید. در حالی که سعی می‌کرد صدایش کاملاً خالی از هر گونه هیجانی باشد، گفت: "استیفن، چقدر از دیدنت خوشحال شدم... راستی دکتر پاتل رو می‌شناسی؟"

استیفن محترمانه سری برای دکتر پاتل تکان داد. سپس بازوی جودیت را گرفت، او را به سمت خود کشید و در حالی که او را به سمت دیگر سالن می‌برد، گفت: "عزیزم، برای چی وقت خودتو با آدم حقه بازی مثل دکتر پاتل تلف می‌کنی؟"

جودیت ایستاد و پاسخ داد: "اون اصلاً آدم حقه بازی نیست." در بین تمام آدمهای این دنیا، سراستیفن آخرین آدمی بود که امکان داشت حرفهای دکتر رضا پاتل را قبول کند. این حرف که پیشنهاد کرده بود روح دیزرایبلی را وارد کالبد استیفن کند، همه جا پیچیده بود. روزنامه‌ها مقاله‌های زیادی در این مورد نوشته بودند. خلاصه هیچ محفلی نبود که در آن راجع به این موضوع صحبت نشود.

جودیت لبخندی به استیفن زد. در آن لحظه اصلاً برایش مهم نبود که او را در کنار استیفن ببیند.

ناگهان هیجانی خاص بر مهمانی مستولی شد و علت آن هم ورود خانم نخست‌وزیر به آن مجلس بود. فیونا خود را به دم در سالن رساند تا به او خیرمقدم بگوید. خانم نخست‌وزیر گفت: "عزیزم، من معمولاً به چنین مهمونیایی نمی‌رم، مگه اینکه میزبانم تو باشی." و در همان حال استیفن دست خود را دور کمر جودیت حلقه کرد و گفت: "دیگه وقتشه تو رو به خانم نخست‌وزیر معرفی کنم."

□

آن دو برای صرف شام به هتل براون^۱ رفتند. همچنان که مشغول صرف سالاد بودند، استیفن آنچه را در طول روز بر او گذشته بود، برای جودیت تعریف کرد.

"نمی‌دونی چه هفته‌ای به من گذشت. دولت شرایط نابسامانی داره و هیچ کاری هم از دست خانم نخست‌وزیر برنمیاد. شرایط مملکت طوریه که یه همه‌پرسی عمومی رو طلب می‌کنه. توی این شرایط احتیاج به یه جابجایی قدرت داریم و خود خانم نخست‌وزیر هم اینو خیلی خوب می‌دونه. حزب کارگر هم کاملاً از این قضیه اطلاع داره. در بن‌بست قرار گرفتیم و من کاملاً احساس خانم نخست‌وزیر رو درک می‌کنم. تن دادن به یه همه‌پرسی عمومی خیلی سخته. شاید اگه منم جای اون بودم، همه‌پرسی رو قبول نمی‌کردم... کنار گذاشتن زندگی سیاسی کار سخته... هم برای اون، هم برای من."

جودیت همچنان که با سالادی که در ظرف مقابلش قرار داشت،

بازی می‌کرد، گفت: "زندگی سیاسی همه‌ی زندگیته، استیفن... این طور نیست؟"

"تمام سالهایی که جین^۱ بیمار بود، کار تنها چیزی بود که باعث فراموشی غصه‌هام حداقل برای مدتی کوتاه می‌شد. کار تمام وقت و فکر و انرژی رو می‌گرفت. توی این سه سالی که از مرگ جین می‌گذره، نمی‌تونم واقعاً بگم چند تا زن به‌ام معرفی شدن... حتی با چند تا از اونا یکی دو باری هم بیرون رفتم. اما دست آخر متوجه شدم از نظر من همه‌شون یکی هستن. حداقل در یه چیز مشترکن، اینکه نمی‌تونم اونا رو به عنوان شریک زندگیم قبول کنم. تا اینکه تو یه غروب سرد ماه نوامبر تو رو تو خونه‌ی فیونا دیدم و از اون شب، دیگه زندگی برام رنگ دیگه‌ای به خودش گرفت و از اون به بعد، هر وقت مشکلی پیدا می‌کنم و دلم می‌گیره، به خودم میگم که وقتی تو رو کنار خودم دارم، دیگه هیچی نمی‌تونه دنیای شیرینم رو خراب کنه."

او دستش را دراز کرد، دست جودیت را گرفت و ادامه داد: "می‌خوام یه سؤالی ازت بکنم، جودیت. کتابهای تو فوق‌العاده هستن و برای خلق این آثار گران‌بها، همون‌طور که خودت بارها به من گفتی، مجبوری شب و روز کار کنی. من برای کار تو ارزش و احترام قایلیم، همون‌طور که تو برای کار من ارزش قایلی، اما یه وقتی پیش میاد که ناچاری کارت رو کنار بذاری تا کنار من باشی. شاید مجبور بشی با من به یه مسافرت ناخواسته بیای. خیال می‌کنی بتونی به وقتیایی برای خاطر من از کارت بگذری؟"

جودیت به لیوانی که در دست داشت، خیره شد. در طول ده سالی که

از مرگ کِنت می‌گذشت، نهایت سعی‌اش را کرده بود تا زندگی تازه‌ای برای خودش درست کند. آن موقعها، او به عنوان خبرنگار در مجله‌ی واشنگتن پست کار می‌کرد و کنت هم خبرنگار رسمی کاخ سفید بود. کنت در یک سانحه‌ی هوایی کشته شد و با حق بیمه‌ای که بابت مرگ او به جودیت رسید، جودیت توانست کار خبرنگاری را رها کند و به نویسندگی بپردازد. علاقه به نویسندگی از زمانی در او به وجود آمد که یکی از کتابهای باربارا توکمن^۱ را خواند و از همان موقع بود که تصمیم گرفت نویسنده‌ی وقایع تاریخی و تاریخ نگار شود.

سرانجام هزاران ساعت تحقیق و بررسی، شبهای طولانی نشستن پشت ماشین تحریر، نوشتن و خط زدن، دوباره و چند باره نوشتن، نتیجه داده بود و اولین کتابش تحت عنوان دنیا وارونه شده است که راجع به جنگهای انفصال امریکا بود، هم برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر و هم پرفروش‌ترین کتاب سال شده بود. کتاب دومش هم که دو سال قبل منتشر شده بود و تاریکی در ورسای نام داشت، در مورد انقلاب کبیر فرانسه بود. آن کتاب نیز به همان اندازه موفق و پرفروش بود. منتقدان ادبی از او به عنوان نویسنده‌ای که در حد بزرگترین مورخان می‌نویسد، نام برده بودند.

سرانجام جودیت سرش را بالا کرد و به چشمان استیفن خیره شد. رگه‌های خاکستری چشمان آبی رنگ او در زیر شعله‌ی شمع نمایان‌تر بود.

گمان می‌کنم منم مثل تو، هم عاشق کارم هستم و هم خودمو تو اون غرق کرده‌م... بعد از مرگ کنت، دیگه زندگی خصوصی برای من

صفایی نداشت. توی این ده سال همون قدر خودمو به اون متعهد می‌دونستم که قبل از مرگش، و از این بابت اصلاً هم ناراضی نیستم.

استیفن لبخندی زد، دست جودیت را که در دست داشت، فشرد و گفت: "می‌بینی؟ هر دوی ما یه جور فکر می‌کنیم."

جودیت دستش را به آرامی از دست استیفن بیرون کشید و پاسخ داد: "استیفن، موضوعی رو که باید در نظر داشته باشی. تو با پنجاه و چهار سال سن، هنوز می‌تونی زنی بگیری که برات بچه بیاره... خود منم همیشه دلم می‌خواسته که خانواده داشته باشم، اما این اتفاق هیچ وقت برام نیفتاد."

سپس با لحنی آرام‌تر ادامه داد: "مسلماً در چهل و شش سالگی دیگه هرگز این اتفاق نخواهد افتاد."

"خواهرزاده‌ی من، پسر نوجوون بسیار دوست داشتنی، و خوبیه. اون هم به من خیلی علاقه داره، هم به خونه‌ی ویلایم اِج بارتِن نور^۱. وقتش که شد، اونو میاریم پیش خودمون، یعنی وقتی اسم خونوادگی خودمو روش گذاشتم... می‌دونی، دیگه برای خود من پدر شدن یه کمی دیره."

□

برای صرف یک لیوان نوشیدنی، استیفن به آپارتمان جودیت رفت. هنگام خوردن قهوه، نتیجه گرفتند که دیگه مثل گذشته شهرت برای هیچ یک از آنان جذابیت ندارد. روزی شایعه‌پراکنی و خبرسازی در مورد جودیت، او را ناراحت و حتی منقلب می‌کرد، اما دیگه آن قدرها هم نسبت به این موضوع حساسیت نشان نمی‌داد و چندان برایش

اهمیت نداشت.

و استیفن نیز در مورد فعالیت و زندگی سیاسی اش همین احساس را

داشت.

"جودیت، دیگه وقتش رسیده تو رو به همه‌ی دوستانم معرفی کنم. تو زیبا و باهوشی و با توجه به کتاب جدیدت که راجع به کشور ماست، توی این کشور خیلی محبوب‌تر از گذشته خواهی شد."

بی توجه به حرفهای استیفن، جودیت ناگهان به یاد آنچه در بعدازظهر دیده بود، افتاد... آن کودک... و فریاد مامان... مامان گفتنش... هفته‌ی قبل وقتی در پارک کنزینگتون^۱ نزدیکی مجسمه‌ی پیتریان^۲ ایستاده بود، احساسی درونی به او می‌گفت که سابق بر این هم آنجا بوده است. ده روز قبل نیز در ایستگاه واترلو که تقریباً از هوش رفته بود، اطمینان داشت صدای انفجاری مهیب را شنیده و حتی پرتاب اشیای دور و برش را به آسمان دیده بود...

"استیفن. مسأله‌ای تو زندگی من وجود داره که روز بروز اهمیتش برام بیشتر می‌شه. اینو می‌دونم که وقتی منو توی سالیسبوری^۳ پیدا کردن، هیچ کس دنبالم نیومد، گرچه لباس خیلی خوبی تنم کرده بودن و از وضع ظاهرم پیدا بود که تو یه خونواده‌ی درست و حسابی دنیا اومدم... می‌خوام بدونم هیچ راهی وجود نداره تا من بتونم خونواده‌ای رو که توش به دنیا اومدم، پیدا کنم؟.. تو کمکم می‌کنی؟"

و همان‌طور که ملتمسانه در چشمان استیفن می‌نگریست، حالتی عصبی در نگاه و رفتار او مشاهده کرد.

1- Kensington

2- Peter Pan

3- Salisbury

"خدایا! جودیت، سعی کن اصلاً در این مورد فکر هم نکنی. مگه خودت نبودی که گفتی برای پیدا کردن خونواده‌ت به هر دری زدی و هر کار که به فکر ت می‌رسیده، انجام دادی اما حتی نتونستی به سر نخ کوچیک پیدا کنی؟ حتی اگه مثلاً امکانش وجود داشت و به جایی هم می‌رسیدی و می‌تونستی یکی دو تا از اقوامت رو هم پیدا کنی، شاید بیشتر از اینکه حالا ناراحتی، ناراحت می‌شدی. از کجا معلوم افراد خونواده‌ت دزد و قاچاقچی نبودن؟ به قول تو، با توجه به سر و وضعت در روزی که پیدات کردن، معلومه که وضع مالی خوبی داشتی. پس به علت فقر نبوده که تو رو کنار خیابون رها کردن. با این حساب مطمئن باش اونا آدمایی نیستن که ارزشش رو داشته باشن تو دنبالشون بگردی..."

استیفن مکثی کرد، بعد با لحنی ملایم‌تر ادامه داد: "خواهش می‌کنم عزیزم. دیگه فکر پیدا کردن خونواده‌ت رو از سرت بیرون کن. حداقل حالا. با این شرایط تازه‌ای که برام پیش اومده، بذار برای چند سال دیگه که از دنیای سیاست بیرون اومدم. قول میدم خودم کمکت کنم تا خونواده‌ت رو پیدا کنی... قول میدم."

"تو زندگی همسر قیصر نباید کوچکنترین نقطه‌ی تاریکی وجود داشته باشه!"

استیفن جودیت را به طرف خود کشید و سر او را روی سینه‌اش گذاشت. احساسی خوشایند توأم با امنیت و آرامش به جودیت دست داد. این اولین باری بود که پس از مرگ کِنت به چنین احساسی می‌رسید. با این حال و با وجود چنین احساس خوشایندی، بخوبی می‌دانست برای یافتن خانواده‌ای که در آن متولد شده است، هیچ فرصتی را نباید از دست بدهد.

جودیت خود را از میان بازوان استیفن بیرون کشید و گفت: "گفتی صبح زود به جلسه‌ی خیلی مهم داری؟ بهتره بری به کارت برسی. منم سعی می‌کنم چند صفحه دیگه از کتابم رو بنویسم."
 "راست می‌گی. کاملاً فراموش کرده بودم."

جودیت از پنجره استیفن را دید که به سمت اتومبیل بسیار شیک و اشرافی‌اش رفت. وقتی او به اتومبیل رسید، راننده‌ی مخصوص او در را برایش باز کرد. همه‌پرسی اجتناب‌ناپذیر می‌نمود و آن طور که بر می‌آمد، نخست‌وزیر آینده‌ی بریتانیا کسی جز سراستیفن‌هالت نبود. آیا بزودی او هم به عنوان همسر نخست‌وزیر در آن اتومبیل می‌نشست؟...
 سراستیفن و لیدی‌هالت...

او استیفن را دوست داشت. پس نگرانی‌اش بابت چه بود؟ از سر بی‌حوصلگی به اتاق خواب رفت، لباسش را عوض کرد و لباس پشمی گرمی پوشید. سپس به اتاق کارش برگشت و دقایقی بعد، چنان غرق در کارش شد که همه چیز و همه کس را فراموش کرد. بخشی که مشغول نگارش آن بود، مربوط می‌شد به علل درگیری‌هایی که دست آخر منجر به جنگهای داخلی شده بود؛ مالیاتهای سنگین و کمرشکن، انحلال پارلمان مردمی، اصرار به اینکه پادشاهان جانشین خدا در زمین هستند و کلیه‌ی فرامین آنان لازم الاجراست، اعدام چارلز اول، دوران کرامول و بازگشت چارلز دوم به سلطنت در سال ۱۶۶۰ میلادی، همه و همه از عواملی بود که باعث قیام مردم و منجر به جنگهای داخلی شده بود.

جودیت خود را آماده می‌کرد تا سرنوشت همه‌ی کسانی را که به نوعی دست اندرکار اعدام چارلز اول بودند، از طراحان اولیه گرفته تا آنان که پای حکم اعدام را امضا کرده و کسانی که او را کشته بودند، به رشته‌ی تحریر در آورد.



فردای آن روز جو دیت به اولین جایی که رفت، دفتر نگهداری سوابق تاریخی موزه‌ی لندن بود. هارولد ویلکاکس^۱ معاون بخش نگهداری سوابق تاریخی با کمال میل آمادگی خود را جهت ارائه‌ی اطلاعات به جو دیت اعلام کرد و تمام نوشته‌ها و مدارک مربوط به جنگهای داخلی انگلستان را در اختیار او گذاشت. مدارکی که گویی گذشت زمان را با لایه‌ای از گرد و خاک به همراه داشت.

ویلکاکس که در خلال حرف‌هایش چارلز دوم را تحسین می‌کرد، گفت: "وقتی اون مجبور شد از انگلیس فرار کنه، جوونی شونزده ساله بوده و دلش نمی‌خواست سرنوشتش مثل آخر و عاقبت پدرش بشه. اون از طریق ترورز^۲ و از راه دریا به جرسی^۳ رفت و از اونجا راهی فرانسه شد و سه سالی رو در اونجا و هلند گذروند. تا اینکه بالاخره مردم به این نتیجه رسیدن که وجودش برای این کشور ضروریه و از اون خواستن برگرده."

جو دیت گفت: "اون تو شهر بوردو^۴ اقامت کرده بود. من اونجا رو دیدم."

"جای قشنگیه، این طور نیست؟ اگه دقت کرده باشین، هنوزم تو اون شهر آثاری از اقامت چارلز دوم دیده می‌شه. اون عاشق یه زن شد و در همون بوردو بود که عفو عمومی اعلام کرد و قول داد از سر تقصیر اونایی که باعث قتل پدرش شدن، می‌گذره."

"اما زیر قولش زد. تمام حرفایی که راجع به عفو عمومی زده بود،

1- Harold Wilcox

2- Travers

3- Jersey

4- Bordeaux

دروغ محض بود.

"همین طوره. گفته بود تمام اونایی رو که مستقیماً تو اعدام پدرش دست نداشتن و یا لایق عفو هستن، می‌بخشه. اما ظاهراً نه خودش و نه مشاورش کسی رو پیدا نکردن که لایق عفو باشه! بیست و نه نفر محکوم درجه یک قتل چارلز دوم بودن که همه شونو یا دار زد، یا انداخت تو دریا و یا تکه تکه شون کرد. سایر محکومهارو هم به زندان فرستاد."

جودیت سرش را به علامت تأیید تکان داد: "اما هیچ وقت معلوم نشد چرا دستور داد سر لیدی مارگریت کریو^۱ رو از تن جدا کنن. ظاهراً که تنها جرم اون زن ازدواج با یکی از محکومای درجه اول قتل پدر چارلز دوم بوده."

هارولد ویلکاکس ابروانش را در هم کشید و گفت: "شایعات تو تاریخ زیاده. زیاد نمی‌شه بهشون تکیه کرد... ما اینجا فقط به مستندات تکیه می‌کنیم."

□

از هوای سردی که تا چند روز پیش تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد، خبری نبود و جای خود را به هوایی آفتابی و لطیف داده بود. جودیت پس از ترک دفتر نگهداری سوابق تاریخی به سمت سیسیل کورت^۲ حرکت کرد. تا آنجا یکی دو کیلومتر راه بود و تصمیم گرفت پیاده آن مسیر را طی کند. سر راه به چند کتاب‌فروشی قدیمی نیز سر زد. دلش می‌خواست کمی در خیابانها پرسه بزند و از هوای مطبوع و آفتابی لذت ببرد. خیابان پر از جهانگرد بود و جودیت احساس کرد انگلیسیها به او

1- Lady Margaret Carew

2- Cicil Court

نیز به چشم جهانگرد نگاه می‌کنند.

دستانش پر از کتابهای تاریخی جوراجور بود. تصمیم گرفت در یکی از رستورانهای سر راه ناهاری سبک بخورد و به همین منظور، چایخانه‌ی کوچکی را در کنج یکی از خیابانهای نزدیک کاونت گاردن انتخاب کرد. همچنان که از میان شلوغی می‌گذشت، اجتماع چند تردست و رقصنده که در کنار خیابان مشغول اجرای برنامه بودند، توجهش را جلب کرد. گویی هوای آفتابی و مطبوع آن روز فرصتی مناسب در اختیار آنان گذاشته بود تا پس از مدتها به خیابان بیایند و چند پوندی کاسب شوند.

و ناگهان آن اتفاق افتاد. صدای آژیر خطر حمله‌ی هوایی به گوش رسید و متعاقب آن، زمین و زمان سیاه شد. بمبها آسمان را پر کردند و سرعت به سمت زمین سرازیر شدند. ساختمان پشت سر رقصنده‌ها و تردستها در یک لحظه فرو ریخت و با خاک یکسان شد. جودیت وحشت زده بود و گرمای دود و آتش چهره‌اش را می‌آزرد. احساس تنگی نفس می‌کرد. دستانش بی حس شد و سپس کتابهایی که در دست داشت، به زمین ریخت. دستانش را دراز کرد و دیوانه وار به این طرف و آن طرف دوید و در همان حال زیر لب زمزمه کرد: "مامان... کجایی؟ نمی‌تونم پیدات کنم."

بغض گلویش را می‌فشرد و احساس تنگی نفس می‌کرد، تا اینکه صدای آژیرها قطع شد و باز هم نور خورشید زمین را روشن کرد. از دود هم دیگر خبری نبود. متوجه شد که آستین پیرزنی ژنده پوش را گرفته است. پیرزن که سبدي پر از گلهای پلاستیکی در دست داشت، با

لحنی دلسوزانه گفت: "شما حالتون خوبه، خانوم؟ تصمیم ندارین که دیگه غش کنین. دارین؟!"

جودیت گفت: "نه. نه. حالم خوبه."

سپس سعی کرد کتابها را از روی زمین جمع کند. احساس بدی داشت. ترجیح می‌داد زودتر از آن محل برود و خودش را به آن چایخانه برساند. وقتی وارد شد، حتی زحمت نگاه کردن به صورت غذا را به خود نداد و از سر بی‌حوصلگی از پیشخدمت رستوران خواست برایش چای و کیک بیاورد. حتی موقعی که چای را می‌نوشتید، دستانش می‌لرزید، آن قدر که بسختی می‌توانست فنجان را نگه دارد.

پس از پرداخت صورتحساب، کارت ویزیت دکتر پاتل را که در مهمانی فیونا گرفته بود، از کیفش بیرون آورد و به باجه‌ی تلفنی که نبش کاونت گاردن قرار داشت، رفت. شماره‌ی دکتر را گرفت و در همان حال زیر لب زمزمه کرد: "خدا کنه توی مطبش باشه."

منشی دکتر تصمیم نداشت اجازه‌ی صحبت با دکتر را به جودیت بدهد. "دکتر مریض دارن و نمی‌تونن با شما حرف بزنن. بعد از ظهر هم توی مطب نمی‌مونن... حالا اگه مایل باشین می‌تونم برای هفته‌ی دیگه بهتون وقت بدم."

"شما فقط اسم منو بهشون بگین، شاید با من صحبت کردن."

جودیت چشمانش را بست. احساس کرد باز هم آذیر خطر حمله‌ی هوایی در گوشش سوت می‌زند. دوباره حالت ساعتی قبل را پیدا کرده بود.

صدای دکتر پاتل او را به خود آورد: "خانم چیس، شما نشونی مطب منو دارین. منتظر تون هستم."

وقتی به مطب دکتر در خیابان ولبک^۱ رسید. احساس کرد کمی حالش بهتر است. زنی حدوداً چهل و دو سه ساله که روپوشی سفید رنگ بر تن داشت و گیسوان خرمایی رنگش را پشت سرش بسته بود. خود را به او معرفی کرد: "من ربه‌کا ودلی^۲ هستم، دستیار دکتر پاتل. ایشون منتظرتون هستن."

مطب دکتر برعکس اتاق انتظار، اتاقی بزرگ با دیوارهایی به رنگ صورتی بود. دیوار یک طرف با کتابخانه‌ای پر از کتاب پوشیده شده بود. میز کار بزرگی از جنس بلوط جلب نظر می‌کرد. چند تا مبل راحتی و یک نیمکت با رویه‌ای زیبا اثاثیه‌ی دیگر اتاق کار او را تشکیل می‌داد. آنجا بیشتر شبیه دفتر مدیر مدرسه بود تا مطب دکتر.

دکتر به او تعارف کرد تا بنشیند. جودیت کیفش را روی میز کوچک جلوی صندلیهای راحتی گذاشت و نشست. هنوز هم تمام فکر و ذکرش متوجه حالتی بود که آن روز گرفتارش شده بود.

چشمش به آینه‌ای افتاد که روی دیوار مقابلش نصب بود و به چهره‌ی خود نگریست. به طرزی عجیب رنگ پریده می‌نمود، لبانش کبود بود و چشمانش از فرط وحشت کم مانده بود از حدقه درآید.

صدای دکتر پاتل او را به خود آورد: "حالت آدمایی رو دارین که انگار شوک شدید عصبی بهشون وارد شده.. لطفاً به من بگین چه اتفاقی براتون افتاده."

حالت دکتر کاملاً متفاوت با حالتی بود که در مهمانی داشت. نگاهش نگاه مردی مصمم بود و از لحن کلامش اعتماد به نفس می‌بارید. دکتر مستقیماً در چشمان جودیت خیره شد و منتظر ماند تا پاسخ سؤالش را

باشنود. جودیت آنچه را بر او گذشته بود، تعریف کرد. گهگاه دکتر میان حرف او می‌پرید تا علت اتفاق را روشن کند.

"وقتی شما رو تو سالیسبوری پیدا کردن، کمتر از دو سال داشتین. اون موقع شما نمی‌تونستین حرف بزنین که احتمالاً به علت شوکی بوده که بهتون وارد شده بوده. هیچ علامت یا کاغذی پشتون نبوده که با اون بتونن شمارو شناسایی کنن. حتماً یه بزرگتر شمارو به اونجا برده و همونجا رهاتون کرده."

جودیت گفت: "لباسی که من به تن داشتم، دستباف و گرون قیمت بوده، یعنی والدین من شکل مالی نداشتن."

دکتر بی‌توجه به حرف جودیت گفت: "از این تعجب می‌کنم که چطور بدون اینکه اون موقع به اندازه‌ی کافی دنبال والدینتون بگردن، شما رو به عنوان فرزند خونده به یه خونواده، اونم یه خونواده‌ی خارجی سپردن... گفتین خونواده‌ی جدید شما امریکایی بوده؟"

"مادر خونده‌ی من انگلیسی بوده که با یه افسر نیروی دریایی امریکایی ازدواج کرده بوده. من تقریباً تا چهار سالگی توی پرورشگاه بودم و بعد منو به اونا دادن."

"قبلاً هم تو انگلیس بودین؟"

"بله، چند باری به انگلیس اومده بودم. بعد از جنگ، پدرخوندهم ادوارد چیس^۱ چند مرتبه به عنوان مأموریت سیاسی به انگلیس اومد و ما رو هم با خودش به اینجا آورد. تا قبل از اینکه من به کالج برم، مدتها تو خارج زندگی می‌کردیم. یه بار وقتی اومدیم به انگلیس، من سری به پرورشگاهی که قبلاً اونجا بودم، زدم. اما عجیب اینجاس که هیچی از

1- Edward Chase

اونجا یادم نمیومد. انگار از اول عمرم با پدرخونده و مادرخونده زندگی می کردم... اما حالا دیگه سالپاس که اونارفتن... الان پنج ماهه که تو انگلیسم و خودمو توی تاریخ این کشور غرق کردم.. این جا رو وطن خودم می دونم. من متعلق به اینجا و خودمو انگلیسی می دونم.

"و تمام دیوارهای دفاعی که از همون دوران کودکی توی مغزتون ساخته بودین، رفته رفته مورد حمله قرار می گیرن."

دکتر مکشی کرد و به آرامی ادامه داد: "موضوع هر چی که هست، به نظر من خیلی مهمتر از به توهم ساده یا این جور حرفاس."

سپس انگار چیزی یادش آمده باشد، پرسید: "راستی، سیراستیفن می دونن که شما اینجایین؟"

جودیت سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "نه، اگه راستش رو بخواین، اگه اون بفهمه، اصلاً این کار منو تأیید نمی کنه."

"گمان می کنم که اون منو به شارلاتان تمام عیار می دونه."

جودیت پاسخی نداد. هنوز دستانش می لرزید.

دکتر پاتل گفت: "به هر حال اهمیت چندانی نداره. بهتره کارمونو ادامه بدیم... اینجا من وجود سه عامل رو می بینم. شما خودتونو توی تاریخ انگلیس غرق می کنین، یعنی با این کار ذهنتون رو مجبور می کنین به گذشته برگرده. پدرخونده و مادرخونده‌ی شما فوت کردن و با این حساب دیگه ایرادی نمی بینین دنبال خونواده‌ی اصلی تون بگردین. و دست آخر هم زندگی تو لندن باعث شده همه‌ی این احساساتی که توی وجود شما، شدت بگیره. دیدن به بچه‌ی کوچیک تو خیابون کنزینگتون در کنار مجسمه‌ی پیتربان بسادگی قابل توجیهه، یعنی اینکه شما در دوران کودکی بارها برای بازی به اونجا رفته بودین. شنیدن صدای آژیر خطر حمله‌ی هوایی و بمباران، نشون

میده که احتمالاً شما سابقه‌ی بودن تو به حمله‌ی هوایی رو داشتن، یعنی در چنین شرایطی قرار گرفتن... البته هیچ کدوم از اینا توجیه نمی‌کنه که چرا شما تو سالیسبوری رها شده بودین. حالا به من بگین خانم چیس، شما واقعاً می‌خواین که من کمکتون کنم؟"

"بله. شما دیشب توی مهمونی به من گفتین که می‌تونین آدمو به دوران کودکی‌ش برگردونین."

"البته همیشه توأم با موفقیت نیست، بخصوص در مورد آدمایی که فکر قوی دارن و مطمئنم که شما هم جزو همین گروهین. فکر قوی ناخودآگاه در برابر هیپنوتیزم شدن مقاومت می‌کنه، چون صاحب فکر احساس می‌کنه با هیپنوتیزم شدن به نوعی تسلیم فکر دیگه‌ای شده... البته ممکنه تزریق کمی دارو بتونه کمکمون کنه و برای همین باید اجازه‌ی کتبی شمارو داشته باشم که اگه مجبور به استفاده از دارو شدم، بتونم به آمپول بهتون بزنم تا مقاومت فکریتون رو درهم بشکنم. لطفاً در این مورد فکر کنین و تصمیم‌تون رو بگیرین. می‌تونین هفته‌ی آینده دوباره به دیدن من بیاین؟"

"هفته‌ی آینده؟"

البته جو دیت اطمینان چندانی نداشت که دکتر پاتل بتواند براحتی او را مداوا کند. سعی کرد لبخند بزند، و ادامه داد: "فردا صبح به منشی‌تون زنگ می‌زنم تا برای هفته‌ی آینده به من وقت بده."

سپس از جایش بلند شد تا به سمت میز ورود و کیف و کتابش را بردارد که ناگهان باز آن کودک خردسال را دید... همان کودک، و این بار او در طول اتاق می‌دوید. آن قدر نزدیک بود که جو دیت می‌توانست او را لمس کند. همان لباس و همان ژاکت دستباف را بر تن داشت، همان لباسی که او موقع رها شدن در سالیسبوری پوشیده بود، لباسهایی که

هنوز هم آن را در کمد دیواری آپارتمان‌ش در واشنگتن نگه داشته بود. با عجله قدمی به جلو برداشت. می‌خواست چهره‌ی آن دختر بچه را ببیند. و کودک خردسال که گیره‌ای طلایی رنگ بر گیسوانش داشت، یکباره ناپدید شد.

جودیت از حال رفت.

وقتی دوباره به هوش آمد، خود را دراز کشیده روی نیمکت اتاق دکتر پاتل دید. ربه کاودلی شیشه‌ای حاوی آمونیاک مقابل بینی او گرفته بود. بوی تند آمونیاک باعث شده بود او به هوش بیاید. با دست شیشه‌ی آمونیاک را کنار زد و گفت: "حالم بهتره."

دکتر پاتل گفت: "به من بگین چه اتفاقی افتاد... شما چی دیدین؟" جودیت به آرامی آنچه را دیده بود، به دکتر گفت و پرسید: "به من بگین دکتر. دارم کم‌کم دیوونه می‌شم؟ احساس می‌کنم دیگه خودم نیستم."

"اتفاقی که افتاد، نشون میده شما خیلی بیشتر از اونچه تصورش رو می‌کردم به حل مشکلاتون نزدیک شدین... ببینم، آمادگی دارین عوض هفته‌ی آینده، همین الان مداوا تونو شروع کنم؟ اگه این طوره، لطفاً اون اجازه نامه‌ها رو امضا کنین."

جودیت گفت: "بله، حاضرم."

بعد چشمانش را بست. ربه کاودلی به او گفت که می‌خواهد یقه‌ی پیراهن او را باز کند، چکمه‌هایش را در بیاورد و ریش را با پتویی سبک بپوشاند. سپس چند برگه برای امضا مقابلش گذاشت، اما دستان جودیت ضعیف‌تر از آن بود که بتواند برگه‌ها را امضا کند.

خانم ودلی گفت: "خیلی خوب خانم چیس، حالا دکتر کارشونو شروع می‌کنن. شما کاملاً راحتین؟"

جودیت پاسخ داد: "بله."

سپس ربه کاودلی آستین او را بالا زد و متعاقب آن، جودیت سوزش تزریق را روی بازویش احساس کرد.

"جودیت، چشمتو باز کن... به من نگاه کن... سعی کن به اعصاب فشار نیاری و راحت باشی."

جودیت همچنان که به دکتر رضا پاتل می‌نگریست، احساس می‌کرد چهره‌ی استیفن را می‌بیند.

خانم ودلی نگاهی به صفحه‌ی نمایشگر دستگاه کنترل ضربان قلب و فشار خون انداخت و متوجه شد که پس از تزریق مقداری دارو، ضربان قلب جودیت آرام‌تر شده و فشار خونس کمی پایین‌تر آمده است. جودیت احساس سرگردانی می‌کرد، انگار در صحرایی بی‌انتهای رهایش کرده بودند. سعی می‌کرد همان‌طور که دکتر از او خواسته بود، به اعصابش فشار نیاورد و خود را رها کند تا دکتر راحت‌تر بتواند هیپنوتیزم کند...

اما نه... نه... احساسی به او می‌گفت که باید مقابل آرامشی که از این خواب آلودگی بر او مستولی شده است، مقاومت کند... نمی‌بایست هیپنوتیزم می‌شد.

خانم ودلی به آرامی گفت: "فایده‌ای نداره. مقاومت می‌کنه." پاتل با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و سپس مقداری دیگر از ماده‌ی درون آمپول را در رگ دست جودیت تزریق کرد. جودیت می‌خواست بلند شود. بدنش بشدت در مقابل هیپنوتیزم مقاومت می‌کرد. سعی کرد چشمانش را که بسته شده بود، باز کند.

دکتر پاتل کمی دیگر از ماده‌ی درون آمپول را به بازوی جودیت تزریق کرد.

"دکتر، حداکثر میزان مجاز دارو رو به‌اش تزریق کردین، اما ذهنش بشدت مقاومت می‌کنه... داره از حالت هیپنوتیزم بیرون میاد."
دکتر پاتل آمرانه گفت: "یه شیشه لیتنکوم^۱ برام بیار."
"دکتر، گمان نمی‌کنم...."

دکتر پاتل از این دارو فقط در موارد بسیار نادری که داروهای معمولی جواب نمی‌داد، استفاده می‌کرد. نوع مقاومت ذهنی جودیت و پاسخ ندادن به داروی اول، کاملاً شبیه واکنشهای اولیه‌ی ذهنی - بدنی در آنا آندرسن بود؛ همان زنی که ادعا می‌کرد روح دوشس آناستازیا در کالبدش حلول کرده است. و به این ترتیب پاتل تقریباً مطمئن بود که با یک بیمار مبتلا به عارضه‌ی آناستازیای دیگر مواجه شده است.

ربه کا ودلی که پاتل را به عنوان پزشکی نابغه ستایش می‌کرد و به عنوان مرد او را می‌پرستید، وحشت زده و ملتمسانه گفت: "رضا، این کارو نکن!"

جودیت به طور گنگ صدایشان را می‌شنید و رفته رفته از آن حالت خواب آلوده‌ای که تا لحظاتی قبل داشت، بیرون می‌آمد.

دکتر رضا پاتل باز هم آمرانه گفت: "اون دارو رو به من بده."
ربه کا از سر اکراه شیشه‌ی دارو را آورد و آن را به دکتر داد. دکتر چند قطره‌ای از آن را با سرنگ کشید و در رگ جودیت تزریق کرد.
باز هم جودیت احساس خواب آلودگی کرد. اتاق رفته رفته کمرنگ و کمرنگ‌تر شد و او دوباره احساس کرد که در بیابانی گرم و تاریک سرگردان است.

ودلی دوباره به صفحه‌ی نمایشگر چشم دوخت. دوباره تعداد

ضربان قلب جودیت کاهش یافته و فشار خونس پایین‌تر آمده بود.
 "همه چی تحت کنترل دکتر."

دکتر با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و سپس از جودیت پرسید:
 "جودیت. می‌خوام چند تا سؤال ازت بکنم. پاسخ دادن بهشون خیلی ساده‌س... تو اصلاً احساس ناراحتی یا درد نمی‌کنی.. کاملاً راحتی... راحت... حالا شروع می‌کنیم، از امروز صبح شروع می‌کنیم. راجع به کتاب جدیدت بگو. تو برای تحقیق راجع به کتاب جدیدت، امروز جایی رفته بودی؟"

آن روز صبح، او به مرکز نگهداری سوابق تاریخی موزه‌ی لندن رفته و با مسئول آن مرکز صحبت کرده بود. هر آنچه را در آنجا گفته و شنیده بود، بدون یک کلمه کم و کاست برای دکتر بازگو کرد. ضمن بازگویی آنچه بر او گذشته بود، به دکتر گفت که در تاریخ مربوط به آن دوره، به نکته‌ای برخورد کرده که او را بسیار متعجب و در عین حال منقلب کرده است.

"بیشتر در مورد اون واقعه صحبت کن!"

"اینکه خود شاه در مراسم گردن زدن یه زن شرکت کرده. چارلز دوم مرد با گذشت و بخشنده‌ای بوده. اون بیوه‌ی کرامول رو بخشید. حتی از گناهان پسر کرامول هم گذشت. چارلز دوم عقیده داشت به اندازه‌ی کافی خون توی این کشور ریخته شده. تنها کسانی رو که دستور اعدامشون رو داد، همونایی بودن که فرمان قتل پدرشو صادر کرده بودن... پس برای چی باید از دست یه زن انقدر عصبانی باشه که شخصاً توی مراسم اعدام اون حاضر بشه و از نزدیک اون مراسم رو ببینه؟"

"این موضوع برات جالبه؟"

"نخ"

"خوب، بگو ببینم، بعد از اینکه اونجا رو ترک کردی، چی شد؟"
"به کاونت گاردن رفتم."

همچنان که دکتر پاتل جودیت را به عقب برمی گرداند، ربه کا ودلی به آن دو چشم دوخته بود و مشتاقانه به حرفهای جودیت گوش می کرد. ابتدا دکتر پاتل او را به روز ازدواجش با کنت بازگرداند و سپس به عقب تر رفت. به زمانی که جودیت شانزده ساله بود، بعد او را به جشن تولد پنج سالگی اش برگرداند و سپس او را به یتیم خانه و زمانی برد که یتیم و بی سرپرست بود.

ربه کا ودلی همچنان که به حرفهای جودیت چیس گوش می داد، نتیجه گرفت که او مطمئناً زنی عادی نیست. به هر حال چه او زنی عادی بود و چه غیر عادی، بارها و بارها همانجا نشسته و حرفهای بیماران را شنیده بود و همیشه بازگشت به دوران کودکی بیماران و وضوح و درک آنچه در آن دوران به آنان گذشته بود، برایش پر جاذبه بود.

"جودیت، به من بگو قبل از اینکه به یتیم خونه بری... قبل از اینکه تو رو توی سالیسبوری پیدا کنن،... چی به خاطر میاری؟"
جودیت از سر بی قراری و وحشت فریاد زد. "نه... نه..."

صفحه‌ی نمایشگر نشان می داد که ضربان قلب جودیت بشدت افزایش می یابد. ودلی بتندی گفت: "دکتر، بازم داره مقاومت می کنه."
و سپس در نهایت وحشت و تعجب مشاهده کرد که دکتر مقداری دیگر از همان دارو در رگ جودیت تزریق کرد.

"دکتر، این کارو نکن!"

"دیگه باید تا آخرش برم. داره به جایی می رسه که دلم می خواست."
ودلی با نگرانی به صفحه‌ی نمایشگر خیره شد. حالت عمومی جودیت خبر از آرامش او می داد. تعداد ضربان قلبش هم دوباره پایین

آمده و به حدود چهل تا در دقیقه رسیده بود. حداکثر فشار خونس نیز بین هشت و نه بود. ربه کا ودلی اندیشید که تزریق اولی به اندازه‌ی کافی خطرناک بود و تزریق دوم، خیلی بیشتر. چه بسا این تزریق باعث می‌شد قلب او از کار بیفتد. همیشه این را می‌دانست که دکتر دوست دارد مشکل بیمارانش را حل کند، اما هرگز او را تا به این حد مصر و افراطی و به نوعی بی‌ملاحظه ندیده بود.

"به من بگو، جودیت. چی باعث وحشت شده؟"

تنفس جودیت دوباره آرام شده بود. صدا و لحن کلامش هم باز به بچه‌های کوچک می‌مانست. گفت که دارند سوار قطار می‌شوند و او دست مادرش را گرفته است. سپس شروع به جیغ زدن کرد. در آن لحظه، کودکی کاملاً وحشت زده بود.

دکتر پاتل به آرامی گفت: "چه اتفاقی داره میفته؟... به من بگو."

جودیت پتویی را که رویش انداخته بودند، محکم در دست می‌فشرد و با صدایی کودکانه مادرش را صدا می‌زد. سپس وحشت زده گفت: "دوباره دارن میان، درست مثل همون موقعی که مشغول بازی بودم. مامان میگه باید عجله کنیم... مامان دیگه دست منو نمی‌گیره... خدایا چقدر تاریکه... دارم از پله‌ها میرم بالا. دارم میرم. قطار اونجاس... مامان گفته باید هر چه زودتر سوار قطار بشیم."

"جودیت، تو سوار قطار شدی؟"

"بله. بله."

"با کسی هم حرفی زدی؟"

"نه. هیچ کی اونجا نبود. من خیلی خسته بودم. می‌خواستم بخوابم. حتماً وقتی بیدار می‌شدم، مامان میومد..."

"کی از خواب بیدار شدی؟"

"وقتی قطار ایستاد. هوا دوباره روشن شده بود. از پله‌ها رفتم پایین. دیگه چیزی یادم نمیاد."

"خیلی خوب. دیگه نمی‌خواد در موردش فکر کنی. تو دختر کوچولوی باهوشی هستی. حالا می‌شه اسمت روبه من بگی؟"
"سارا مارش".^۱

ربه کا اندیشید: مارش یا ماریش؟^۲

لحن جودیت کاملاً شبیه کودکی دو ساله شده بود.

"سارا، چند سالت؟"

"دو سال."

"می‌دونی روز تولدت چه روزیه؟"

ربه کا نگاهی به صفحه‌ی نمایشگر انداخت و سپس دوباره مشغول یادداشت برآشتن از حرفهای جودیت شد که بسیار جویده جویده و با لحنی کاملاً بچگانه بود.

دکتر ادامه داد: "سارا، تو کجا زندگی می‌کنی؟"

"کنت کورت".^۳

"اونجا احساس راحتی می‌کنی؟"

"مامان خیلی گریه می‌کنه. من و مولی^۴ بازی می‌کنیم."

"مولی؟ مولی کیه، سارا؟"

"خواهرمه. من مامانمو می‌خوام. من خواهرمو می‌خوام."

جودیت شروع به گریستن کرد.

ربه کا دوباره نگاهی به صفحه‌ی نمایشگر انداخت و گفت: "ضربان

1- Sara Marsh

2- Marish

3- Kent Court

4- Molly

قلبش داره تندتر می‌شه. بازم شروع به مقاومت کرده.

پاتل گفت: "برای امروز دیگه کافیه."

سپس دست جودیت را گرفت و ادامه داد: "جودیت... تو داری از خواب بیدار می‌شی و وقتی پاشدی، کاملاً سر حال و شادابی، و تمام حرفهایی رو هم که به من زدی، یادته."

ربه‌کانفسی راحت کشید و زیر لب گفت: "خدا رو شکر که به خیر گذشت!"

می‌دانست که دکتر همیشه آرزوی استفاده از داروی لاتینکوم جدید را داشت و حالا که می‌دید او به آرزویش رسیده و آن را تجربه کرده است، خوشحال بود.

دستش را دراز کرد تا صفحه‌ی نمایشگر را خاموش کند، که ناگهان متوجه شد همه چیز به هم خورده است و بانگرانی گفت: "دکتر، ضربان قلبش خیلی نامنظم شده."

سپس به سمت جودیت برگشت. در چهره‌ی جودیت اضطراب و پریشانی موج می‌زد و ناگهان فریاد کشید: "دست نگه دارین. این کارو با اون زن نکنین."

دکتر دست جودیت را گرفت و گفت: "جودیت تو باید حرفهای منو گوش کنی... تو باید از من اطاعت کنی."

□

اما جودیت نمی‌توانست صدای او بشنود. جودیت کنار یک سکوی اعدام در کنار برج لندن ایستاده بود... آن روز، دهم دسامبر سال ۱۶۶۰ بود...

جودیت وحشت‌زده و هراسان به زنی خیره شد که لباس و شنلی به رنگ سبز تیره بر تن داشت و از مقابل جمعیتی که او را مسخره

می‌کردند و می‌خندیدند، به سوی سکوی اعدام برده می‌شد. چهل و چند ساله به نظر می‌رسید. گیسوانی بلوطی رنگ داشت که چند تار سفید هم در آن به چشم می‌خورد. بی‌توجه به سربازان و محافظانی که احاطه‌اش کرده بودند، با قامتی استوار گام برمی‌داشت. در صورت زیبایش خشم و تنفر موج می‌زد. دستانش از پشت با طنابی سیم مانند بسته شده بود که باعث خراشیده شدن و آزار مچهایش می‌شد. زیر نور خورشید سحر، زخمی عمیق در پایین انگشت شست دست آن زن خودنمایی می‌کرد.

همچنان که جو دیت مشغول تماشا بود، از میان جمعیت راهی برای عبور ده - دوازده سرباز که به سمت سکوی اعدام در حرکت بودند، گشوده شد. در میان این سربازان جوانی لاغر اندام که کلاهی پردار بر سر، لباسی گلدوزی شده و زیبا بر تن و شلواری سیاه رنگ به پا داشت، دیده می‌شد. جمعیت با مشاهده‌ی او فریادی از سر شادی و احترام کشید و آن مرد لاغر اندام که کسی جز چارلز دوم نبود، در پاسخ به ابراز احساسات مردم، دستی تکان داد.

همچون کابوسی وحشتناک، جو دیت متوجه شد که آن زن لحظه به لحظه به سکوی اعدام نزدیک و نزدیکتر می‌شود. یکی از سربازان با لحنی آمرانه به آن زن گفت: "تندتر... تندتر برو!" و سپس او را به سمت جلو هل داد.

زن با لحنی سرد و توهین آمیز گفت: "حتی خدا حافظی با این دنیا رو هم از من مضایقه می‌کنین؟"

سربازان او را به طرفی که شاه چارلز دوم در آن مکان مستقر شده بود، کشاندند. یکی از مقامات عالی رتبه که در کنار پادشاه ایستاده بود، طوماری بلند بالا را از یکی از مأموران گرفت و شروع به خواندن آن

کرد: "بانو مارگریت کریو، بنابر اراده‌ی اعلیضرت چنین در نظر گرفته شده است که امثال تو دار زده شوند، یا در دریا انداخته شوند و یا قطعه قطعه گردند."

جمعیت اطراف سکوی اعدام فریادی از سر شادی سر دادند. یکی از میان جمعیت فریاد کشید: "حقشه که دل و روده‌شو از شکمش بریزن بیرون."

آن زن، بی توجه به جمعیت و اطرافیان، بتلخی گفت: "سیمون هالت!، تو به شوهرم خیانت کردی... تو به منم خیانت کردی... اگه تونستم از جهنم فرار کنم، مطمئن باش حقت رو کف دستت میذارم." فرماندهی نگهبانان خطاب به آن زن گفت: "بسه دیگه. صداتو ببر!" سپس او را به سمت سکوی اعدام، آنجا که جلادی انتظارش را می کشید، هل داد. در یک لحظه زن به سمت پادشاه چارلز دوم برگشت، آب دهانش را به سمت او پرتاب کرد و گفت: "دروغگو! تو قول بخشش دادی... کاش وقتی پدرت رو گردن زدن، سر تو رو هم از بدنت جدا کرد، بودن."

یکی از سربازان سیلی محکمی در دهان زن کوفت و سپس مجدداً او را به سمت سکوی اعدام کشاندند. همان سرباز به زن گفت: "این جور کشتن برای تو خیلی کمه، اگه دست من بود، می دادم آتیش بزنن!"

نفس جودیت از شباهتی که بین او و آن زن محکوم به اعدام وجود داشت، به شمارش افتاد. بالای سکوی اعدام لیدی مارگریت را مجبور کردند زانو بزنند. سربازی که مشغول گذاشتن کلاهی سفید بر سر آن زن

بود، بالحنی طعنه‌آمیز گفت: "از این به بعد دیگه از این کارها نمی‌کنی!" جلاد تبر را بلند کرد و برای لحظاتی آن را همان بالا نگه داشت. لیدی مارگریت سرش را برگرداند. نگاهش با نگاه جودیت تلاقی کرد، نگاهی سرشار از التماس... سرشار از گیرایی.

جودیت فریاد زد: "دست نگه دارین... با اون زن این کارو نکنین." سپس بسرعت از پلکان سکو بالا رفت و همچنان که تبر جلاد پایین می‌آمد، آن زن را در آغوش کشید...

□

جودیت چشمانش را گشود. دکتر پاتل و ربه‌کا ودلی بالای سرش ایستاده بودند. لبخندی زد و گفت: "سارا... این اسم واقعی منه، مگه نه؟" دکتر پاتل بالحنی محتاطانه گفت: "جودیت، چقدر از حرفهایی رو که به ما زدی، به خاطر میاری؟"

"کنت کورت. این اسم خیابونیه که راجع به‌اش صحبت کردم، این طور نیست؟ حالا بخوبی یادم میاد. مادرم... ما نزدیک ایستگاه قطار بودیم. اون دست منو گرفته بود. دست خواهرم رو هم همین‌طور. قطار رو از دور می‌دیدم. صدای آژیر خطر حمله‌ی هوایی شنیده شد. صدای موتور قطار توی اون شلوغی کم شد و بعد از هر طرف صدای فریاد مردم به گوش رسید. چیزی به صورتم خورد. نمی‌تونستم مادرم رو پیدا کنم. به طرف قطار دویدم و سوارش شدم. اسمم... سارا مارش یا ماریشه. این تمام حرفهاییه که به شما زدم."

سپس از جایش بلند شد، آستین دکتر را گرفت و ادامه داد: "واقعاً نمی‌دونم به چه زبونی از تون تشکر کنم. بالاخره به سر نخ پیدا کردم. دیگه می‌دونم کجا باید دنبال خونواده‌ی واقعیم بگردم... همین جا، توی لندن."

"آخرین چیزی رو که به خاطرت میاد، قبل از اینکه بیدارت کنم، چیه؟"

جودیت گفت: "مولی! دکتر من یه خواهر هم داشتم. حتی اگه همون روز هم کشته شده باشه، حتی اگه مادرم هم همون جا کشته شده باشه... حالا دیگه یه چیزهایی راجع بهشون می‌دونم..."

سپس با خوشحالی ادامه داد: "حالا می‌خوام برم خودمو پیدا کنم. می‌خوام ببینم کجا دنیا اومدم و پدر و مادرم کی بودن."

و بعد شروع به بستن دکمه‌های یقه‌ی پیراهنش کرد و بعد آستینش را پایین زد، دستی به گیسوانش کشید تا آن را مرتب کند و در حالی که خم شده بود تا چکمه‌هایش را بپوشد، پرسید: "اگه بازم نتونم چیزهایی رو که می‌خوام پیدا کنم، ممکنه بازم هیپنوتیزم کنین؟"

دکتر پاتل قاطعانه پاسخ داد: "نه. حداقل نه به این زودیها!"

□

پس از اینکه جودیت مطب دکتر را ترک کرد، پاتل به ربه کا گفت: "می‌خوام چند دقیقه‌ی آخر نوار رو ببینم."

ربه کا که طبق معمول از معالجه و هیپنوتیزم بیماران فیلم ویدیویی گرفته بود، آن را در دستگاه ویدیو گذاشت.

و آن دو با حالتی پر اندوه، تغییر حالت چهره‌ی جودیت را دیدند که چقدر وحشت زده و در عین حال خشمناک بود و دوباره صدای فریادش را شنیدند که می‌گفت: "دست نگه دارین... با او زن این کارو نکنین. نباید اونو بکشین."

ربه کا ودلی از دکتر پرسید: "می‌خوای باهاش چی کار کنی؟" چهره‌ی دکتر کاملاً درهم رفته و اخم آلود بود و نگرانی در نگاهش موج می‌زد. گفت: "خودمم نمی‌دونم. شاید حق با تو بود. شاید

نمی‌بایست به‌اش لاتین‌کوم تزریق می‌کردم... شایدم کارم درست بود. فقط از این خوشحالم که چیزی به خاطرش نمونده.

ودلی گفت: "از این بابت مطمئن نیستم."

سپس دستش را روی شانه‌ی دکتر گذاشت و ادامه داد: "به تو هشدار داده بودم. تو نباید همه چی رو روی مریضها تجربه کنی، حتی اگه این تجربه کاملاً به نفعشون باشه... شکر خدا ظاهرأ که حال جو دیت چیس خوب بود."

او مکشی کرد و گفت: "یه موضوع خیلی مهم که نمی‌دونم به‌اش توجه کردی یا نه، اون زخم پایین انگشت شست دستش بود. موقعی که به اینجا اومد، روی دستش اثری از اون زخم دیدی؟ خود من که یادم نمیاد دیده باشم یا اصلاً اون موقع زخمی وجود داشته. چون موقعی که می‌خواستم به‌اش آمپول بزنم، اگه اثر زخم رو دستش بود، حتماً می‌دیدم. اما یه بار دیگه به آخرین صحنه‌ی فیلم، درست قبل از موقعی که از جاش بلند شه، نگاه کن. رو دستش اون زخم هلالی شکل رو می‌بینی؟"

□

جاده‌ی خارج از شهر بسیار زیبا بود و مناظری بسیار دل‌انگیز در دو طرف جاده جلب نظر می‌کرد، اما نه آن مناظر و نه آفتاب دلچسب زمستانی که نوید بهاری زودرس را می‌داد، هیچ یک نتوانست نظر سیراستیفن هالت را که در اتومبیلش نشسته بود و به سمت منزل بیلاقی خانم نخست‌وزیر در چکرز^۱ می‌راند، جلب کند. خانم نخست‌وزیر پس از شرکت چند دقیقه‌ای در مهمانی فیونا، مستقیماً به آن خانه‌ی

بیلاقی رفته بود. تلفن آن روز صبح او به استیفن و احضار وی به آنجا فقط می‌توانست یک معنا داشته باشد؛ اینکه عمر سیاسی خانم نخست‌وزیر به سر رسیده است و چاره‌ای جز کناره‌گیری ندارد. خانم نخست‌وزیر تصمیمش را گرفته بود. می‌بایست جانشین خود را در حزب معرفی می‌کرد.

استیفن می‌دانست که جز یک نکته‌ی تاریکی که در زندگی دارد، تمام شرایط جانشینی نخست‌وزیر را برای احراز پست رهبری حزب داراست. آخر آن بدنامی سی سال قبل تا کی می‌خواست همراه او باشد؟ آیا می‌توانست باعث شود او شانس خود را برای رسیدن به مقام نخست‌وزیری انگلستان از دست بدهد؟ آیا بابت آن بدنامی، خانم نخست‌وزیر می‌خواست دوستانه به او تذکر دهد که نمی‌تواند از او حمایت کند یا آن قدر با گذشت هست که پشتیبانی خود را از وی اعلام دارد؟ راننده‌ی قدیمی‌اش روری^۱ و محافظ مخصوصش کارپنتر^۲، هر دو مردانی بسیار باهوش بودند و استیفن بخوبی می‌دانست که هر دو نفرشان بدرستی اهمیت این ملاقات را درک کرده‌اند.

وقتی مقابل خانه‌ی مجلل و اشرافی خانم نخست‌وزیر ایستادند، محافظ مخصوص استیفن از اتومبیل پیاده شد و با احترام هر چه تمام‌تر در را برای او گشود.

□

خانم نخست‌وزیر در کتابخانه بود. اشعه‌ی خورشید سالن را روشن کرده بود، اما او ژاکتی کلفت بر تن داشت. او زنی پر انرژی و بسیار فعال بود که حتی لحظه‌ای آرام و قرار نداشت؛ حالتی که استیفن می‌دانست

در آینده‌ای نزدیک برایش دلتنگ خواهد شد. وقتی به استیفن خیر مقدم می‌گفت، کوچکترین اثری از آن توان و صلابت همیشگی در صدایش یافت نمی‌شد.

"خیلی بده که آدم روحیه‌ی مبارزه‌طلبی شو از دست بده. من که این طوری شدم و از این بابت هم خودمو خیلی سرزنش می‌کنم."
"حق با شماست، خانم نخست‌وزیر."

استیفن نمی‌خواست حرفی بزند که باعث آزرده‌گی خاطر او شود یا احساساتش را جریحه‌دار کند. چند ماهی می‌شد که روزنامه‌ها و مجلات با درج اخبار متفاوت، خبر از کناره‌گیری زود هنگام وی از دنیای سیاست می‌دادند.

خانم نخست‌وزیر به استیفن اشاره کرد که بنشیند. سپس گفت:
"تصمیم به کاری گرفتم که انجامش برام خیلی سخته... تصمیم گرفتم از دنیای سیاست خداحافظی کنم. ده سال مداوم کار، اونم در بالاترین پست سیاسی این کشور، کمر هر کسی رو خرد می‌کنه. دلم می‌خواد دیگه وقتم رو کنار خونواده‌م بگذرونم. همه خواهان یه همه‌پرسی هستن و خودت خوب می‌دونی که رهبر حزب باید مبارزه با حزب رقیب رو رهبری کنه...."

او مکشی کوتاه کرد، آهی کشید و گفت: "استیفن، من معتقدم تو مناسب‌ترین فرد برای احراز این پست هستی. تو تمام شرایط لازم رو داری."

استیفن منتظر ماند. به نظرش آمد اولین لغتی که پس از این جمله از دهان نخست‌وزیر خارج خواهد شد، "ولی است."
خانم نخست‌وزیر ادامه داد: "ولی شکی نیست که حزب رقیب، قضیه‌ی بدنامی قدیمی تو رو پیش می‌کشه."

بدنامی قدیمی! آن روزها استیفن فقط بیست و پنج سال داشت که به عنوان مشاور حقوقی در شرکت پدر زنش مشغول به کار شد. یک سال بعد، پدر زنش، رجنیال هارورث^۱، به اتهام رشوه‌خواری و حساب سازی در اموال موکلانش و بالا کشیدن پول آنان به پنج سال زندان محکوم شد.

خانم نخست‌وزیر گفت: "البته تو به طور کامل تبرئه شدی، اما آثار بد اون، یا بهتر بگم، بدگمانی و شکی که نسبت به تو در اون پرونده‌ها به وجود اومد، تا ابد همراهت خواهد بود. به هر حال من گمان نمی‌کنم صلاح باشه این کشور از قابلیت‌های بالای تو محروم بمونه."

استیفن احساس کرد تمام سلولهای بدنش به ریشه افتاده است. خانم نخست‌وزیر از او حمایت می‌کرد. چهره‌ی نخست‌وزیر در هم رفت و عبوسانه گفت: "فقط به مسأله‌ی دیگه باقی می‌مونه... دلم می‌خواد صادقانه به سؤال پاسخ بدی. ببینم، موردی توی زندگی خصوصی تو وجود داره که باعث نگرانی حزب باشه؟"

"نه، خانم."

"تو منظورمو خیلی خوب می‌فهمی، استیفن. دلم نمی‌خواد فردا سروکله‌ی یه زن پیدا بشه که بخواد خاطراتش رو به یکی از این مجله‌ها بفروشه و تو هم قسمتی از این خاطرات پر هیجان باشی. تو مرد جذابی هستی. جذاب و مجرد."

"خانم نخست‌وزیر، زندگی من خالی از هر خطا و خلافیه. من از بی‌بندوباری متنفرم."

"یه چیز دیگه‌ای هم هست که باید بدونم. قضیه‌ی این خانم

جودیت چیه؟ دیشب اونو به من معرفی کردی. قبلاً پدرشو دیده بودم. منظورم پدرخونده‌شه. چندین دفعه‌ای با اون برخورد داشتم. مرد بدی نبود. البته خود جودیت چیس هم به نظر خانم خوب و بی‌ایرادی میاد. استیفن اندیشید: همسر قیصر باید بی‌نقص باشه! این همون چیزی نبود که دیشب جودیت گفت؟

“امیدوارم با جودیت عروسی کنم. این خواسته‌ی هر دومونه. ضمن اینکه نه اون به عنوان نویسنده از جار و جنجال خوشش میاد، نه من به عنوان یه سیاستمدار. و هر دومون هم در این مورد به توافق رسیدیم.”

“از شنیدن این خبر خوشحالم. تا جایی که پدرخونده و مادرخونده‌ش رو می‌شناختم، آدمای شریفی بودن. اون در بچگی توی انگلیس پدر و مادرشو از دست داده و یتیم شده. با این حساب، یکی از ماها به حساب میاد.”

خانم نخست‌وزیر لبخندی زد که حکایت از رضایت درونی‌اش می‌کرد. سپس ادامه داد: “اونچه مسلمنه اینکه حزب کارگر هم برای اینکه این بازی رو نبازه، مبارزه‌ای سخت رو با ما شروع خواهد کرد. اما من مطمئنم حزب ما پیروز می‌شه. تو نخست‌وزیر آینده‌ی این مملکت خواهی بود و وقتی تو رو به عنوان نخست‌وزیر جدید به علیاحضرت ملکه معرفی می‌کنن، مطمئن باش هیچ کس به اندازه‌ی من خوشحال نمی‌شه. حالا بهتره اول یه فنجون قهوه بخوریم و بعد بشینیم برای آینده برنامه ریزی کنیم. توی این شرایط برای ما وقت طلاست.”

□

وقتی جودیت مطب دکتر پاتل را ترک کرد، یگراست به آپارتمانش برگشت. در طول راه، همچنان که در تاکسی نشسته بود، بی‌اختیار زیر لب زمزمه می‌کرد: “سارا مارش، سارا مارش! داره کم‌کم از اسم جدیدم

خوشم میاد."

احساسی خوشایند داشت. تصمیم گرفته بود از فردای همان روز به دنبال سابقه‌ی تولدش بگردد. امیدوار بود در لندن به دنیا آمده باشد. اگر حافظه‌اش درست یاری کرده بود، دیگر هم اسمش را می‌دانست و هم تاریخ تولدش را. بنابراین دسترسی به سابقه‌ی تولدش نمی‌توانست کار چندان مشکلی باشد. حالا می‌فهمید چرا اقوامش به دنبال او نگشته‌اند. او در کودکی در لندن سوار قطار شده و در سالیسبوری از آن پیاده شده بود. در آنجا هم او را به یتیم‌خانه برده بودند، خودش هم چیزی از گذشته‌اش به یاد نیاورده بود تا به مسئولان یتیم‌خانه بگوید و آنان را در امر یافتن والدینش کمک کند؛ نه نام پدر و مادرش، نه نام خانوادگی و نه حتی محل تولدش را. تقریباً مطمئن بود که مادرش و مولی آن روز در ایستگاه قطار، هنگامی که حمله‌ی هوایی آغاز شده بود، کشته شده بودند، اما شاید عمو، عمه، خاله یا دایی و یا شاید هم همه‌ی اینها را داشت. خانواده‌ای شلوغ و پرجمعیت. خانواده‌ای که می‌توانستند گذشته‌ی سراسر تنهایی‌اش را جبران کنند.

"رسیدیم، خانم."

جودیت که اصلاً متوجه گذشت زمان نشده بود، در حالی که با عجله کیف پولش را باز می‌کرد، به راننده‌ی تاکسی گفت: "معذرت می‌خوام. حواسم جایی دیگه بود."

سپس کرایه را پرداخت و از اتومبیل پیاده شد.

در آپارتمان، اولین کاری که کرد دم کردن چای بود و سپس به سمت میز کارش رفت. فردا به اندازه‌ی کافی وقت داشت که به جستجوی سارا ماریش پردازد. پس بهتر بود فعلاً همین جودیت چیس باقی می‌ماند و وقتش را صرف نوشتن کتابش می‌کرد. نگاهی به یادداشتهایی

انداخت که از دفتر نگهداری سوابق برداشته بود، و همچنان که مشغول مطالعه‌ی آن بود، بار دیگر اندیشید که چرا پادشاهی باید فرمان قتل زنی را بدهد و خود نیز در مراسم اعدام او شرکت کند؟ گناه لیدی مارگریت کریو چه می‌توانست باشد؟

حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که استیفن تلفن کرد. صدای زنگ تلفن جودیت را از جا پراند. آن قدر غرق در نگارش شده بود که اصلاً متوجه گذشت زمان نشده بود. بجز میز کارش که با چراغ مطالعه روشن شده بود، آپارتمان غرق در تاریکی بود. با عجله گوشی را برداشت و گفت: "الو؟"

"مشکلی پیش آمده عزیزم؟ چرا صدات گرفته؟"

جودیت خندید و پاسخ داد: "نه. فقط موضوع اینه که وقتی مشغول نوشتن می‌شم، اصلاً دیگه تو این دنیا نیستم و برگشتم به این دنیا یکی دو دقیقه طول می‌کشه!"

"به همین دلیل که تو نویسنده‌ی خیلی خوبی هستی. با شام تو خونه‌ی من موافقی؟ برات خبرهای زیادی دارم."

"منم همین طور. منم خبرهای خوشی دارم... چه ساعتی؟"

"ساعت هشت خوبه؟ یه ماشین می‌فرستم دنبالت."

جودیت گفت: "خوبه!"

سپس گوشی را گذاشت و لبخندی زد. می‌دانست استیفن از آن دسته آدمهایی نیست که زیاد علاقه به مکالمه‌ی تلفنی داشته باشد یا وقتش را پای تلفن بگذرانند.

به این نتیجه رسید که آن روز به اندازه‌ی کافی کار کرده است. بنابراین چراغ سالن را روشن کرد و به سمت اتاق خواب در طبقه‌ی پایین رفت.

در وان پر از کف نشسته بود و فکر می‌کرد که چقدر لندن و مردمش را دوست دارد. تصمیم گرفت همانجا در وان حمام استراحتی کوتاه کند و خستگی روز را از تن بیرون کند. به یاد حرف استیفن افتاد. چه خبری ممکن بود برایش داشته باشد؟ هر چه بود، مسلماً به زندگی کاری‌اش مربوط می‌شد. شاید هم فقط موضوعی پیش پا افتاده بود، چرا که کوچکترین اثری از هیجان در صدایش مشهود نبود.

لباسی ابریشمین را که از یکی از فروشگاه‌های ایتالیایی خریده بود، انتخاب کرد. کمتر می‌شد لباسهایی با رنگهای شاد یا روشن را ترجیح دهد. رنگ آن لباس مناسب‌ترین رنگ برای شرکت در یک مهمانی دو نفره‌ی شام در یکی از شبهای ژانویه بود. اندیشید: استیفن، تو از اسم سارا خوشت می‌اد؟

گیسوانش را روی شانه‌هایش ریخت. یقه‌ی لباسش را صاف کرد و سپس گردنبند یا قوتی را که از مادر خوانده‌اش به ارث به او رسیده بود، به گردن آویخت. گوشواره‌های الماسش را به گوشش زد و دستبندی الماس نیز به دست کرد. همان‌طور که در آینه به خود می‌نگریست، زیر لب گفت: "خیلی جوونتر از سنم به نظر می‌رسم!"

سپس خندید و نگاهی به دستانش انداخت تا انگشتی مناسب برای انگشتش پیدا کند. متوجه وجود زخمی کمرنگ، شبیه هلال ماه پایین انگشت ششش شد. چهره‌اش در هم رفت و سعی کرد به خاطر بیاورد آن زخم از چه وقت روی دستش بوده است. یک بار وقتی شانزده، هفده ساله بود، دستش لای درِ اتومبیل مانده و بشدت مجروح شده بود. به هر حال می‌توانست با یک عمل جراحی پلاستیک، اثر آن زخم کهنه را از روی دستش محو کند. چشمش به ساعت افتاد. پنج دقیقه به هشت بود. می‌بایست عجله می‌کرد. با شناختی که از روری

راننده‌ی استیفن داشت، می‌دانست در آن لحظه حتماً دم در آپارتمان منتظر اوست.

□

منزل استیفن در خیابان لرد نورث^۱ قرار داشت. هر کاری جو دیت کرد، استیفن حاضر نشد تا بعد از صرف شام و رفتن به اتاق نشیمن، خبری را که صحبتش را کرده بود، به او بدهد. پس از آنکه روی مبل فوق‌العاده راحت اتاق نشیمن در کنار شومینه نشستند، استیفن لیوانی نوشیدنی برای جو دیت ریخت، لیوانش را بالا برد و سپس گفت: "به افتخار موفقیت!"

"چه موفقیتی؟"

"رسیدن به بالاترین نقطه‌ی حزب. قرار گرفتن در یک قدمی احراز پست نخست‌وزیری. قراره یه همه‌پرسی همگانی بشه و نخست‌وزیر به من اطمینان داد که همه جو ره ازم حمایت می‌کنه. اون منو به عنوان جانشین خودش معرفی خواهد کرد."

جو دیت از خوشحالی به هوا پرید و هیجان‌زده گفت: "استیفن، خدایا، استیفن. بریتانیا خیلی خوشبخته که تو رو داره!"

"اما عزیزم، تا موقعی که این موضوع از طریق منابع رسمی عنوان نشده، حرفی به کسی نزن. طبق برنامه تا سه هفته‌ی دیگه این موضوع رسماً اعلام می‌شه. باید خودمو از همه نظر آماده کنم. باید متن‌های مختلفی برای سخنرانی‌هام تهیه کنم. باید به فکر مصاحبه با تلویزیون‌های مختلف باشم، ضمن اینکه باید برنامه‌ی کاری حزب رو هم بریزم. خلاصه هزار و یه کار و گرفتاری دارم."

"استیفن، من به جود تو افتخار می‌کنم."

استیفن لبخندی زد و گفت: "برنامه‌ریزی دقیق، یعنی رسیدن به هدف. قراره نخست‌وزیر عنوان کنه که می‌خواد از پستش استعفا کنه. در این صورت حتماً حزب رقیب سر و صدا به راه خواهد انداخت. اون وقت نخست‌وزیر میره پیش ملکه و منو به عنوان جانشین خودش معرفی می‌کنه و از ملکه می‌خواد این پیشنهاد رو هر چه زودتر به مجلس بفرسته. و مسلماً تا یه ماه دیگه مجلس ترتیب یه همه‌پرسی عمومی رو خواهد داد."

سپس دست جودیت را میان دستان خود گرفت و ادامه داد: "و اگه حزب ما برنده‌ی این همه‌پرسی بشه و من نخست‌وزیر بشم، اون وقت بیشتر از همیشه به وجودت احتیاج خواهم داشت. نمی‌تونم برات توصیف کنم که بعد از مرگ جین چقدر احساس تنهایی می‌کردم. نمی‌تونم بگم چقدر زندگیم خالی بود، تا اینکه اون شب تو مهمونی فیوناتو رو دیدم. به نظرم یه فرشته اومدی، یه فرشته‌ی نجات. زنی زیبا، خوش لباس، با چشمانی زیبا و البته پر از غم."

"اما دیگه تو چشمام غم و غصه موج نمی‌زنه."

سپس جودیت خود را کمی به استیفن نزدیکتر کرد و ادامه داد:

"حالا درست و کامل بگو که بین تو و نخست‌وزیر چی گذشت؟"

استیفن به پستی صندلی راحتی تکیه داد و پاهایش را دراز کرد و روی میز مقابلش گذاشت. "اگه راستشو بخواهی، اول که داشتم می‌رفتم پیشش، اصلاً توقع نداشتم منو به عنوان جانشین خودش برای احراز پست نخست‌وزیری تعیین کنه. گمان نمی‌کنم تا حالا راجع به پدر جین چیزی به تو گفته باشم."

سپس ماجرای پدر زن مرحومش و اختلاس او را از موکلانش و

اینکه خود او نیز ابتدا در این پرونده محکوم شده بود، موبه موبه برای جودیت تعریف کرد و به او گفت از این می‌ترسید که این بدنامی باعث شود نخست‌وزیر از او حمایت نکند.

همچنان که استیفن تعریف می‌کرد، جودیت اندیشید آن لحظات اصلاً مناسب نیست تا راجع به ملاقاتش با دکتر پاتل و آنچه بر او گذشته بود، حرفی به او بزند یا برای دستیابی به سابقه‌ی تولد و یافتن خانواده‌ی واقعی‌اش از او کمک بخواهد. می‌دانست که او فعلاً به عنوان شانس اول احراز پست نخست‌وزیری زیر ذره‌بین است. کافی بود بفهمند همسر آینده‌ی نخست‌وزیر به دلیل ناراحتی روانی پیش دکتر رضا پاتل می‌رود. آن وقت روزنامه‌ها و مجلات آن قدر سر و صدا راه می‌انداختند و موضوع را بزرگ می‌کردند که دیگر بختی برای استیفن باقی نمی‌ماند.

استیفن گفت: "حالا دیگه نوبتی هم باشه، نوبت توئه. پای تلفن گفتم خبرهای خوشی داری."

جودیت لبخندی زد، دستی به گیسوانش کشید و گفت: "یادم میاد اولین باری که همدیگه رو توی مهمونی فیونا دیدیم، اون ترتیبی داد که من و تو سر میز شام کنار هم بشینیم. قبلش به من گفت تو آدمی هستی که همیشه حرفی برای به هیجان آوردن آدم داره. خبری که تو به من دادی، انقدر هیجان‌انگیز بود که دیگه حرفی که من می‌خواستم بزنم، اصلاً ارزش شنیدن نداره. می‌خواستم راجع به گفتگویی که با مسئول دفتر نگهداری سوابق تاریخی داشتم و اینکه چه چیزهایی اونجا پیدا کردم، برات بگم. نمی‌دونم چقدر هیجان‌انگیز بود."

سپس خندید و ادامه داد: "ظاهراً این مسأله که چارلز دوم در مورد خانمها صاحب‌نظر بوده، مسئول دفتر نگهداری سوابق رو خیلی به

هیجان می‌آورد!"
و در همان حال اندیشید که چقدر استیفن را دوست دارد... و این
موضوع را به او گفت!

□

جمعه بعد از ظهر به ویلای خارج از شهر استیفن در دوون^۱ رفتند.
در طول سه ساعت رانندگی، استیفن راجع به خانه‌ی بیلاقی اج پارتن
منور صحبت کرد و گفت: "اونجا زمان پیروزی نرماندیه‌ها تویه
دهکده‌ی زیبا به اسم برنزکمب^۲ ساخته شده."
جودیت گفت: "یعنی حدود نهصد سال پیش."

"نباید فراموش کنم که طرف صحبتم مورخه! وقتی چارلز دوباره به
قدرت رسید، خونواده‌ی هالت این ملک رو مالک شدن. گمان می‌کنم
در تحقیقاتی که کردی، حتماً اسم این ملک رو شنیدی. جای خیلی
دوست داشتنی و زیباییه. البته من چندان هم به جدم سیمون هالت
افتخار نمی‌کنم. اون‌طور که فهمیدم، مرد حقه‌باز و غیر قابل اعتمادی
بوده. به هر حال تصور می‌کنم تو هم مثل من از اج بارتون، خوشت بیاد."
خانه‌ی اربابی در لبه‌ی دره‌ای ژرف و پوشیده از درخت قرار داشت.
نور چراغها از میان پنجره‌های آن برق می‌زد و نمای سنگی ساختمان را
روشن می‌کرد. شیروانی زیر نور هلال ماه درخشندگی خاصی داشت.
در سمت چپ، ساختمان سه طبقه‌ی سه گوش دیگری که به ساختمان
اصلی وصل بود، به چشم می‌خورد و آن‌طور که استیفن می‌گفت، این
بخش ساختمان که به شکلی اشرافی از میان درختان اطراف سر
برآورده بود، قدیمی‌ترین بخش آن ملک به حساب می‌آمد.

استیفن در حالی که به یکی از لوحهای سنگی سر در ورودی اشاره می‌کرد، گفت: "برای خرید اون لوح، هر روز دلالهای زیادی به اینجا میان. دور این ملک یه خندق هست که البته الآن خشکه. صبح که شد بهتر می‌توننی اونو ببینی. میگن اون روزها برای جلوگیری از حمله‌ی دشمن عامل دفاعی خیلی خوبی به حساب میومده."

مطالعات و تحقیقات فراوان جودیت در تاریخ انگلستان باعث شده بود او ساختمانهای قدیمی و باستانی این کشور را بشناسد، اما پس از اینکه اتومبیل در مقابل در اصلی اج بارتن توقف کرد، جودیت متوجه شد احساسش نسبت به آن ساختمان قدیمی، با احساسی که پس از دیدن آثار باستانی دیگر به او دست می‌داد، کاملاً متفاوت است.

استیفن که به چهره‌ی او خیره شده بود، گفت: "خوب عزیزم، ظاهرت نشون میده اینجا رو پسندیدی."
"احساس می‌کنم اینجا خونه‌ی خودمه."

بازو در بازو، به سمت در ورودی اصلی ساختمان حرکت کردند. استیفن گفت: "تو این چند سال اخیر خیلی کم تونستم و قتم رو اینجا بگذرونم. آخه می‌دونی، جین بدحال بود و در اون شرایط ترجیح می‌داد تو لندن بمونه. چند باری هم که او مدم اینجا، تنها بودم و فقط سه چهار روز موندم. اونم فقط برای اینکه اینجا هم یکی از حوزه‌های انتخاباتی مهم ما محسوب می‌شه."

سالن پذیرایی، سالن غذاخوری، سرسرای بسیار بزرگ، اتاق خوابی مجلل بالای سالن غذاخوری با شومینه‌ای بسیار زیبا و رویایی طرح تئودور، پلکانی به سبک نورمن در بخش قدیمی ساختمان، پنجره‌هایی بسیار شکیل با سنگهای کنده‌کاری شده‌ی بسیار زیبا در سرسرای طبقه‌ی بالا که روی آنها تصویری از چهره‌ی نسلهای مختلف

خانواده نقاشی شده بود و در کنار این نقاشیها، طرحهایی از گروهی از مردم به همراه چند کشتی و اسب و سگ به چشم می‌خورد. نام اعضای خانواده نیز به همراه تاریخ تولد آنان و تاریخ وقایع متفاوت مکتوب شده بود.

همچنان که جودیت ایستاده بود و با دقت و علاقه‌ی فراوان به آن آثار هنری نگاه می‌کرد، پیشخدمت آمد و به سر استیفن خبر داد که او را پای تلفن می‌خواهند.

"عزیزم، تا چند دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردم."

یکی از نوشته‌های روی دیوار بیش از همه توجه جودیت را به خود جلب کرد. وی. سی. ۱۶۳۵ - جودیت سریع دستی روی آن نوشته کشید و زیر لب گفت: "وینسنت... وینسنت."

او برای مدتی گیج و مبهوت ایستاد و سپس سر سر را ترک کرد و از پلکان کناری که به سالن رقص آن ساختمان قصر مانند منتهی می‌شد، بالا رفت. آنجا کاملاً تاریک بود. کورمال کورمال به دنبال کلید برق گشت تا آن را پیدا کرد. پس از روشن کردن چراغ، عده‌ی زیادی را ملبس به لباسهای قرن هفدهم در آن سالن دید. زخم روی دستش دوباره کاملاً نمایان شده بود.

هشتم دسامبر سال ۱۶۴۱ بود.

□

"لیدی مارگریت، اج بارتن عمارتی فوق‌العاده باشکوهه."

مارگریت کریو با لحنی کاملاً سرد پاسخ داد: "حق باشماست."

طرف صحبت مارگریت کریو مردی جوان و فوق‌العاده خوش لباس بود و موهایی مجعد داشت که مشخص بود جهت مجعد کردن آن، ساعتها وقت تلف کرده است. چهره‌ی جذاب و لباس بسیار زیبا و

گرانقیمت او باعث نمی‌شد موزی‌گری و ریایی که در چهره‌اش موج می‌زد، از دیده پنهان بماند. از نسل‌ها بود که بسیاری معتقد بودند پسر حرامزاده‌ی دوک را کینگهام^۱ است.

"پسرتون وینسنت^۲ ما رو زیر نظر داره. خیال نمی‌کنم اون از من خوشش بیاد."

"دلیلی داره از شما خوشش نیاد؟"

"شاید فهمیده من عاشق مادرش شدم. باید قبول کنین جان کریو^۳ به هیچ عنوان شوهر مناسبی براتون نیست. وقتی باهاش عروسی کردین، فقط پونزده سالتون بود و حالا تو سی و دو سالگی از همه‌ی زنهایی که تو این مهمونی هستن، خوشگلترین. راستی جان چند سالشه، پنجاه سال؟ بیچاره بعد از اون حادثه‌ای هم که براش رخ داد، تقریباً فلج شد." مارگریت گفت: "اون هر چی باشه، شوهرمه و من عاشقشم."

سپس اشاره‌ای به پسرش کرد. او با عجله طول سر سرار می‌پیمود و به سمت مادرش می‌آمد.

"مادر."

او پسری شانزده ساله، خوش‌قیافه و بلند قد بود که رشد جسمانی‌اش بمراتب بیش از سن واقعی‌اش بود. حتی اگر کسی او را نمی‌شناخت، در همان نگاه اول می‌فهمید از خانواده‌ی کریواست. موهایی بلوطی رنگ و چشمان آبی مایل به خاکستری داشت که از خصوصیات خانواده‌ی راسل^۴ به شمار می‌رفت.

"سیمون، شما قبلاً پسر منو دیدین. وینسنت، پسر من، تو که آقای

1- Duke of Rockingham

2- Vincent

3- John Carew

4- Russell

سیمون هالت رو می‌شناسی."

"بله، مادر."

هالت با لبخندی غرورآمیز و سرشار از فخر و افاده پرسید:

"وینسنت، اسم من چی رو به خاطرت میاره؟"

"اولین چیزی رو که به خاطر میاره، حمایت از مالیات سنگین و کمرشکنیه که دولت به مردم اینجا تحمیل کرده. مالیاتی که باید پرداخت بشه، چه مالیات دهنده این پول رو داشته باشه، چه نه. چون به قول شما سلطنت موهبتی خداداده و رأی شاه کمتر از حکم خدا نیست. شما به هیچ کس رحم نکردین و خونه و زندگی هر کسی رو که توان پرداخت مالیات غیر عادلانه‌ای رو که براش تعیین شده بود نداشت، مصادره کردین. یه چیز دیگه آقای هالت، پدرم هیچ از شما خوشش نمیاد، چون میگه آدم چشم پاکی نیستین. تصور می‌کنم شما علاقه‌ی زیادی به اج بارتن دارین و بیشتر علت علاقه‌تون به اینجا هم وجود مادرم تو این قصره."

چهره‌ی هالت از فرط خشم سرخ شد و گفت: "تو پسر بی‌تربیتی هستی."

لیدی مارگریت خندید و در حالی که بازوی پسرش را می‌گرفت، گفت: "اتفاقاً درست برعکس. نه تنها اون بچه‌ی بی‌تربیتی نیست، بلکه بسیار با تربیت و در عین حال باهوشه. تمام حرفهایی که به شما زد، چیزهایی بود که من خواسته بودم بهتون بگه. شاید حق با شما باشه آقای هالت، شوهر من سِر جان^۱ تقریباً فلج شده و شاید هم به همین دلیل باشه که من دلم نمی‌خواد با صحبت کردن با شما باعث ناراحتیش

بشم... لطفاً دیگه پاتونو توی این خونه نذارین، نه با دوستانتون و نه بدون اونا، و اگه اون‌طور که همه‌ی ما عقیده داریم، شما به شاه خیلی نزدیک هستین، به ایشون بگین ما دیگه توان پر کردن شکم درباریان رو نداریم، دیگه از دست فرمانهای ظالمانه‌شون خسته شدیم و از اینکه باید حکم ایشون رو با حکم خدا یکی بدونیم، بیزاریم. اعلیحضرت نباید فراموش کنن که برای ادامه‌ی حکومت احتیاج به پشتیبانی همین مردم دارن و نباید به همین راحتی اونو از دست بدن. از وقتی مجلس توی این مملکت تأسیس شده، خوانواده‌ی من هم در مجلس عوام خدمت کردن، هم در مجلس اعیان. خون تئودور تو رگهای ماست، اما دلیل نمی‌شه ایرادهای حکومت رو نبینیم و چشم و گوش بسته دنباله رو اون و خواسته‌های غیر منطقی و لجبازی‌هاش باشیم."

صدای موسیقی فضای سالن رقص را پر کرد. مارگریت پشتش را به حالت کرد، لبخندی به شوهرش که در جمع دوستانش نشسته بود، زد و سپس به سمت دیگر سالن حرکت کرد و در همان حال به پسرش گفت: "قبل از اینکه پدرت دچار اون سانحه بشه، همیشه به‌اش می‌گفتم اون بهترین رقصنده‌ی انگلستانه."

وینسنت با چهره‌ای در هم و بدون توجه به حرف مادرش، پرسید: "مادر، چه اتفاقی قراره بیفته؟"

"اگه اعلیحضرت اصلاحات پیشنهادی مجلس رو قبول نکنه، احتمال اینکه جنگ داخلی راه بیفته، خیلی زیاده."

"در اون صورت، من برای مجلس می‌جنگم، شونه به شونه‌ی اصلاح طلبها."

"هر وقت موقع جنگیدن شد، اجازه‌ی این کار رو خواهی داشت، اما هنوز خیلی زوده... حتی چارلز هم باید بدونه که نمی‌تونه با

خواسته‌ی بر حق مردم مقابله کنه."

□

صدای استیفن هالت باعث شد جودیت چشمانش را باز کند. همچنان که با عجله به سمت پلکان برمی‌گشت، پاسخ داد: "این بالام عزیزم، دارم میام پایین."

وقتی به استیفن رسید، دستانش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: "احساس می‌کنم که اج بارتن رو خیلی خوب می‌شناسم. انگار قبلاً اینجا بودم."

و متوجه نشد که زخم روی دستش رفته رفته کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شود، آن قدر که اگر کسی دقت نمی‌کرد، نمی‌توانست آن را تشخیص دهد.

□

روز دوشنبه، جودیت به ورسستر^۱، محلی که صحنه‌ی آخرین نبرد سنگین جنگهای داخلی بود، رفت. آخرین جنگ در سال ۱۶۵۱ در آن شهر رخ داده بود. از ساختمانی چوبی که محل استقرار چارلز دوم بود، بازدید کرد. این ساختمان که در واقع مرکز فرماندهی نیز به حساب می‌آمد، به طور کامل بازسازی و به صورت اولیه‌اش در آورده شده بود. یونیفرم‌ها، کلاه‌خودها و زره‌های آن زمان که در گوشه و کنار سالن اصلی قرار داده شده بود، توجه بازدید کنندگان کنجکاو را به خود جلب می‌کرد. جودیت به سمت یکی از آن یونیفرمهای مخصوص افسران کرامول رفت و با دست آن را لمس کرد و بی‌اختیار متأثر شد. انتهای سالن تلویزیون بزرگی قرار داشت که فیلم آن نبرد تاریخی را

پخش می‌کرد. جو دیت با چشمانی که از فرط گریه می‌سوخت، به تماشای آن فیلم نشست. آن قدر محو تماشای فیلم شده بود که متوجه نشد از شدت خشم مشت‌هایش را گره کرده است.

یکی از کارکنان آنجا نقشه‌ای از محل آن جنگ که در موزه‌ی آثار جنگ‌های داخلی به چاپ رسیده بود، به او داد. زیر نقشه، خلاصه‌ای از اتفاقات مهم آن جنگ نوشته شده بود.

آن کارمند برای جو دیت توضیح داد: "ارتش وفادار به سلطنت، به طور خیلی ناگهانی در جنگ نسبای^۱ شکست خورد، اما جنگ ادامه پیدا کرد. کرامول با طرفداری پارلمان، ارتش شاه جوون رو در هم کوبید. البته چارلز دوم که شکست ارتش و طرفداراشو قبول نداشت، جسته و گریخته به سپاه طرفدارای پارلمان حمله کرد، تا اینکه در همین محل جنگ سختی بین دو طرف در گرفت و ارتش شاه که اون موقع فقط بیست و یه سال داشت، آخرین نیرو و توانش رو هم از دست داد. در اون جنگ غیر از سربازان جزء فقط پونصد تا افسر کشته شدن. اونا لطمه‌ی سختی خوردن، لطمه‌ای که دیگه هیچ وقت برای ارتش چارلز دوم جبران نشد."

جو دیت آنجا را ترک کرد. یکی از روزهای سرد ژانویه بود. او پالتویی ضخیم پوشیده و یقه‌اش را بالا داده بود. گیسوانش را پشت سرش مدل گوجه فرنگی جمع کرده بود. اگر چهره‌اش را در آینه می‌دید، متوجه می‌شد که رنگش کبود شده و کم مانده است چشمانش از حلقه در آید.

از روی نقشه جلو رفت تا به کلیسای جامع شهر رسید. بالای

کلیسای ورسستر ایستاد و به خاطر آورد همان جایی است که چارلز دوم ایستاد و ارتش و تدارکات کرامول را از نظر گذراند و در همانجا تصمیم به حمله به سپاه گرفت، و پس از آنکه شکست تقریباً قطعی شد، سربازان برای اینکه شاه آینده‌شان بتواند فرار کند و به دست طرفداران مجلس نیفتد، از فرصتی استفاده کردند و به آنها شبیخون زدند و گرچه تعداد زیادی از سربازان چارلز دوم کشته شدند، او فرصت فرار پیدا کرد و از انگلستان به فرانسه گریخت.

جو دیت اندیشید: جیف شد که تونت فرار کنه!
بار دیگر زخم روی دستش شروع به درخشیدن کرد. حالا سرمای ژانویه ورسستر را احساس نمی‌کرد.
یکی از شب‌های گرم ژانویه سال ۱۶۴۴ بود و او در کالسکه‌ای رو باز نشسته بود و به امید اینکه وینسنت را زنده بیابد، به سمت مارستن مور^۱ در حرکت بود.

□

صدای ضربه‌های طبل حرکات موزون پای چند سرباز را همراهی می‌کرد. با نزدیک شدن کالسکه، دو سرباز جلو آمدند. در سرتاسر جاده‌ی خاکی نرده کشیده شده بود.

لیدی مارگریت از کالسکه پیاده شد. کتی به رنگ سبز تیره از جنس کتان مرغوب بر تن داشت و شنلی همرنگ با کتش نیز روی شانه انداخته بود. بجز حلقه‌ی عروسی که در انگشتش می‌درخشید، هیچ جواهر دیگری همراه نداشت. در گیسوان بلوطی رنگش که روی شانه‌هایش ریخته بود، رگه‌هایی از سفیدی به چشم می‌خورد. با اینکه

در چشمان آبی رنگش دردی عمیق موج می‌زد. هنوز غرور اشرافی خانوادگی راسل در آن مشاهده می‌شد.

بالحنی ملتحمسانه گفت: "خواهش می‌کنم... می‌دونم تعداد زیادی از زخمی‌ها به حال خودشون رها شدن و کسی نیست از اونا مراقبت کنه... پسر منم همین جا جنگیده."

سربازی که مورد سؤال واقع شده بود، از سرببی حوصلگی پرسید: "کدوم جبهه می‌جنگیده؟"

"پسر افسر ارتش کرامول بود."

"بیشتر این جنازه‌هایی که اینجا می‌بینیم، افسر ارتش کرامول بودن و همین طور که می‌بینیم، خیلی از خانومها هم الان دارن دنبال فرد مورد نظرشون می‌گردن. ما که نمی‌تونیم هر کسی میاد..."

مارگریت به میان حرفش پرید: "خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم."

افسری جلو آمد. "خانم، اسم پسر تون چیه؟"

"سروان وینسنت کریو."

افسر مردی سی و چهار، پنج ساله با صورتی پهن بود که غمی عمیق در چشمانش موج می‌زد. مکشی کرد و پاسخ داد: "سروان کریورو می‌شناختم. بعد از پایان جنگ، دیگه اونو ندیدم. اون مسؤول هنگ لنگ دیل^۱ بود. همین روبرو در زمینهای باتلاقی مقابلتون با دشمن درگیر شدن. شاید بهتر باشه جستجو رو از همون جا شروع کنین."

زمین پوشیده از جنازه و کشته‌شدگان بود. زنانی در سنین متفاوت با عجله میان جنازه‌ها به این طرف و آن طرف می‌دویدند و گهگاه یکی از

آنان روی جنازه‌ای می‌افتاد و شروع به گریه می‌کرد. یکی به دنبال همسرش می‌گشت، دیگری به دنبال برادرش. یکی پدرش را می‌یافت و دیگری فرزندش را. سلاحهای خرد شده و اسبهای کشته شده، خشونت فراوان جنگ را نشان می‌داد. هوای گرم و مرطوب باعث جمع شدن حشرات در آن منطقه، بخصوص دور و بر جنازه‌ها شده بود. صدای ناگهانی حق‌گو گریه‌ی جویندگان با یافتن جنازه‌ی مورد نظرشان، گاه و بیگاه از هر سو به گوش می‌رسید.

مارگریت هم به جمع جستجوگران پیوست. بعضی از جنازه‌ها با صورت روی زمین افتاده بودند، اما او برای شناختن جنازه‌ی پسرش احتیاجی به دیدن صورت او نداشت. موهای بلوطی رنگ او که برعکس سربازان دیگر چندان کوتاه نشده بود، برای یافتنش کفایت می‌کرد. موهای او هنوز هم مثل دوران کودکی‌اش مجعد بود و دور صورت کودکانه‌اش را می‌گرفت.

مقابل او زنی جوان، حدوداً نوزده ساله، افتاده روی زانوان، دستانش را دور جنازه‌ای ملبس به لباس ارتش سواره نظام حلقه کرده بود و در حالی که او را تکان می‌داد، بشدت می‌گریست و ضجه می‌زد: "ادوارد، شوهر عزیزم."

مارگریت از سر همدردی شانه‌ی زن را لمس کرد و سپس دید که چه اتفاقی افتاده است. شمشیر سرباز هنوز در دستش بود. تکه‌ای پارچه هم روی آن به چشم می‌خورد. دو سه قدم آن طرف‌تر، افسری از طرفداران مجلس روی زمین افتاده و در خون خود غلتیده بود. زخمی بسیار عمیق روی سینه‌اش دیده می‌شد. افسری با موهای بلوطی رنگ، چهره‌ای زیبا و معصوم، چشمان آبی مایل به خاکستری متعلق به نسل راسل‌ها، که با نگاهی سرد و بی‌روح به سمت او خیره شده بود.

مارگریت کنار جنازه‌ی آن افسر زانو زد. «وینسنت... وینسنت...»
سر او را میان سینه‌های خود فشرد، سینه‌هایی که بیست سال پیش
لبان کودکانه‌ی او آن را مکیده بود. در ذهنش مرور کرد: «...مادر. من کنار
ارتش پارلمان می‌جنگم.»

«وقتی به سن جنگیدن رسیدی، اون وقت درباره‌ش صحبت می‌کنیم... چارلز باید
بدونه که نمی‌تونه از توی این جنگ علیه خواسته‌ی برحق مردم پیروز بیرون بیاد...»
زنی که شمشیر شوهرش سینه‌ی وینسنت را شکافته بود، مویه‌کنان
فریاد زد: «نه... نه... نه...»

مارگریت به آن زن خیره شد و در همان حال اندیشید: «زن خیلی
جوونیه. بالاخره می‌تونه به شوهر دیگه برای خودش پیدا کنه. اما من دیگه هیچ وقت
نمی‌تونم برای خودم به بچه‌ی دیگه پیدا کنم.»

آنگاه با تمام احساسات درونی‌اش، لبان و پیشانی پسرش را بوسید
و با احتیاط فراوان، دوباره او را روی زمین نمناک گل‌آلود خواباند تا به
سراغ کالسکه‌چی برود و سپس با کمک او جنازه‌ی وینسنت را به داخل
کالسکه منتقل کند.

لحظه‌ای بالای سر زن جوان ایستاد و گفت: «از اینکه شمشیر
شوهرت تو قلب شاه فرو نرفته، خیلی متأسفم. اگه این شمشیر دست
من بود، می‌دونستم اونو کجا فرو کنم.»

□

جودیت لرزید. آفتاب غروب کرده بود و سوز سردی که می‌وزید،
تا مغز استخوان او نفوذ می‌کرد. متوجه شد تعدادی از بازدیدکننده‌ها در
نزدیکی‌اش ایستاده‌اند. یکی از آنان در حالی که سعی می‌کرد توجه
راهنما را به سمت خود معطوف کند، پرسید: «چارلز اول چه سالی
اعدام شد؟»

به جای راهنما، جودیت پاسخ داد: "اونو در تاریخ سی‌ام ژانویه ۱۶۴۹، یعنی چهار سال و نیم بعد از جنگ مارستون مور گردن زدن." سپس لبخندی زد و ادامه داد: "ببخشید. اصلاً قصد دخالت نداشتم." و با عجله از پلکان کلیسا پایین رفت تا زودتر به خانه برگردد، شومینه را روشن کند و نوشیدنی گرمی بنوشد. بی‌آنکه دلیلش را بداند، دلش می‌خواست هر چه زودتر آنجا را ترک کند.

در راه بازگشت به خانه اندیشید: مسخره‌س. اول که نوشتن این کتاب رو شروع کردم. احساس بهتری نسبت به سلطنت طلبها داشتم. معتقد بودم نمی‌بایست چارلز اول رو اعدام می‌کردن. اما حالا تصور می‌کنم اگه منم جزو گروه صادرکننده‌ی حکم رأی اعدام بودم، حتماً در این کار پیشقدم می‌شدم...

□

روز بعد، هنگامی که از در چرخان اداره‌ی ثبت احوال می‌گذشت و قدم به درون آن ساختمان می‌گذاشت، شدت ضربان قلبش به طرزی وحشتناک افزایش یافته بود. آرزو کرد همانجا به نتیجه‌ای که می‌خواست برسد. به یاد حرف پدرخوانده و مادرخوانده‌اش افتاد که به او می‌گفتند نهایت تلاش خود را برای یافتن خانواده‌ی اصلی‌اش انجام داده‌اند و حتی با ارسال عکسهای کودکی او به سالیسبوری، خواسته‌اند چنانچه سابقه‌ای از او به دست آمد، به اطلاعشان برسانند، که البته همگی بی‌نتیجه بود. اما اگر او واقعاً در لندن متولد شده بود و سپس او را در قطار گذاشته و به سالیسبوری فرستاده بودند، ممکن بود در لندن سوابقی از کودکی‌اش وجود داشته باشد.

اندیشید: خدا که همین‌طور باشه... خدا که تو لندن به دنیا اومده باشم.

قبلاً تصمیم داشت که روز قبل به آن اداره برود. اما وقتی به برنامه‌اش مراجعه کرده و متوجه شده بود که باید آن روز به ورسستر

برود، بی هیچ تردیدی تصمیم گرفته بود طبق معمول مطابق برنامه‌اش عمل کند. آیا علت واقعی نرفتن او در آن روز این بود که می‌ترسید به آخر خط برسد؟ آیا به یاد آوردن دوران کودکی در ایستگاه قطار، آن بمباران، نام سارا، مولی، مارش یا ماریش همه و همه زاده‌ی تخیلات او بر اثر هیپنوتیزم شدن بود؟

بر خلاف آنچه انتظارش را داشت، مدت زیادی پشت باجه‌ی اطلاعات معطل ماند. از حرفهای مراجعه‌کنندگانی که در صف بودند، این‌طور برمی‌آمد که اغلب برای یافتن خانواده‌ی واقعی خود به آن مکان مراجعه کرده‌اند. سرانجام وقتی مقابل باجه‌ی اطلاعات رسید، کارمند مسؤول به او گفت که سوابق هر سال به‌طور مجزا دسته‌بندی شده است.

"هر سال به چهار قسمت تقسیم شده. روی کتابها نوشته شده مارس، ژوئن، سپتامبر و دسامبر... شما چه تاریخی متولد شدین؟"

"چهارم یا چهاردهم ماه مه."

"پس باید کتاب ژوئن رو بگردین. در کتاب ماه ژوئن سابقه‌ی ماههای آوریل و مه و ژوئن ثبت شده."

اتاقی که جودیت برای یافتن سابقه‌ی تولدش به آن مراجعه کرد، اتاقی بسیار شلوغ و پرسر و صدا بود. تنها جایی که برای نشستن پیدا کرد، گوشه‌ی نیمکتی دراز و چوبی بود. شئل سبز رنگش را در آورد و کنار خود روی نیمکت گذاشت. آن روز صبح، هنگام خرید آن شئل از فروشگاه هارودز، فروشنده به او گفته بود: "شئل خیلی قشنگیه، این‌طور نیست؟ با هوای سرد این روزها، کافیه زیر این شئل فقط یه بلوز پشمی بپوشین. مطمئن باشین کاملاً شما رو گرم نگه می‌داره."

غیر از آن شئل، بلوزی دستباف و شلواری خوشدوخت پوشیده

بود و چکمه‌هایی متناسب با لباسش بر پا داشت. بی آنکه متوجه نگاه ستایشگر سایر مراجعه کنندگان شود، به سمت قفسه‌ی بایگانی رفت و کتابی را که روی آن تاریخ ژوئن ۱۹۴۲ ثبت شده بود، برداشت.

و از سر ناامیدی دریافت که در کنار هیچ یک از اسامی ماریش و مارش، نامی از سارا یا مولی برده نشده است. بار دیگر اندیشید که آیا همه‌ی اینها زائیده‌ی هیپنوتیزم بوده است؟

با این حال باز هم به صف جلوی باجه‌ی اطلاعات پیوست و پس از مدتی دوباره به پشت باجه رسید.

"ممکنه تاریخ تولد بچه‌ای رو با مدتی فاصله، مثلاً یه ماه بعد از تولدش قید کرده باشن!"

"نه. غیر ممکنه."

"پس دیگه فایده‌ای نداره بگردم."

"راستی، شما گفتین سال ۱۹۴۲ به دنیا اومدین؟"

"بله."

"در مورد سالهای جنگ، همه چی ممکنه. حتی ممکنه تاریخ تولدی چهار پنج ماه بعدش ثبت شده باشه."

جو دیت دوباره به اتاق اول برگشت و با عجله در کتابهای ثبت احوال چهار پنج ماه بعد از آن تاریخ به دنبال اسم مولی و سارا ماریش یا مارش گشت. بعد اندیشید که ممکن است سارا اسم دومش باشد و اسم اولش با اسم مادرش یکی باشد. اما نه در مقابل نام خانوادگی مارش و نه در مقابل ماریش، نام سارا پیدا نشد. هر خط شامل نام خانوادگی، نام، تاریخ تولد، نام خانوادگی مادر و مکان تولد قید شده بود.

اندیشید: شاید اسمم رو درست به خاطر نیاورده باشم... تا اسم درستم رو پیدا نکنم، ممکن نیست نتیجه بگیرم.

تا پایان وقت اداری آنجا ماند. در شانه‌هایش احساس دردی شدید می‌کرد، شاید به دلیل برداشتن آن کتابهای سنگین و ورق زدن آنها بود. چشمانش می‌سوخت و سرش درد می‌کرد. آن طور که انتظارش را داشت، چندان هم کار ساده‌ای نبود. اگر استیفن حاضر می‌شد به او کمک کند، حداقل دستخطی به او می‌داد، آن وقت اوضاع فرق می‌کرد. شاید هم راههای دیگری برای جستجو در آن کتابها وجود داشت که او بلد نبود..

شاید هم همه‌ی اینها زاییده‌ی خیالاتش بود و در دنیای واقعی، نه سارایی وجود داشت، نه مولی و نه مارش یا ماریشی.

□

روی پیام‌گیر تلفن، صدای استیفن ضبط شده بود و جودیت با شنیدن صدای او، مثل همیشه روحش به پرواز در آمد. با عجله شماره‌ی خصوصی او را در دفترش گرفت.

"دلم خیلی برات تنگ شده."

"این درست همون چیزی بود که من می‌خواستم به‌ات بگم! راستی ورسستر چطور بود؟"

جودیت به او نگفت که تمام وقتش را در اداره‌ی ثبت احوال لندن گذرانده و البته هیچ نتیجه‌ای به دست نیاورده است.

مکشی کرد و سپس با عجله در پاسخ سؤال استیفن گفت: "امروز کارها خوب پیش نرفت. ولی خوب دیگه، به هر حال پیش می‌اد. راستی استیفن، آخر هفته به تو هم مثل من خوش گذشت؟"

"انقدر که اصلاً فکرش از سرم بیرون نمیره. گاهی به فکرم میرسه نکنه این همه خوشبختی رو خواب می‌بینم."

استیفن و جودیت تعطیلات آخر هفته را به اج‌بارتن رفته و بیشتر

وقتشان را به سواری گذرانده بودند. استیفن شش اسب در اصطبل آنجا نگهداری می‌کرد. اسب مخصوص خودش مارکت^۱ نام داشت که اسبی ماده و زغالی رنگ بود و گذشته از آن، به اسبی به نام جانپیر^۲ نیز علاقه‌ی زیادی داشت. هر دو اسب، اسبهای مخصوص پرش از مانع بودند. استیفن خوشحال بود که جودیت می‌توانست پا به پای او اسب سواری کند.

"مگه نگفته بودی که اسب سواری رو خوب بلد نیستی؟"
 "آخه مدت‌ها بود اسب سواری نکرده بودم. در این ده سال گذشته، اصلاً وقتشو نداشتم."

"اما انگار هر روز تمرین داشتی. وقتی به اون نهر آب پهن رسیدیم، به لحظه خیال کردم نمی‌تونی اسب رو کنترل کنی و هر دو تون می‌خورین زمین، اما بر خلاف انتظارم کارت عالی بود، خیلی خوب تونستی اسب رو مهار کنی."

وجودیت هم در پاسخ گفته بود: "انگار از قبل می‌دونستم سر راهم به نهر سبز می‌شه!"

پس از آن به اصطبل بازگشته و اسبها را در آنجا رها کرده بودند و بازو در بازوی یکدیگر با قدمهای آهسته به سمت عمارت برگشته بودند.

"جودیت، عزیزم، حتماً می‌دونی تا سه هفته‌ی دیگه نخست‌وزیر اعلام بازنشستگی می‌کنه و رهبر جدید حزب انتخاب می‌شه."
 "یعنی تو انتخاب می‌شی!"

"همون طور که قبلاً گفتم، شانس من از همه بیشتره، چون

نخست‌وزیر از من حمایت می‌کنه. به هر حال مشکلات زیاده، اما گمان می‌کنم از پس همه شون بریام و همه چی درست بشه. چند هفته‌ی آینده تا موقعی که همه چی مرتب بشه و روی روال بیفته، احتمالاً نمی‌تونیم زیاد همدیگه رو ببینیم. منظورمو که می‌فهمی؟^۱

”بله، البته. و در این مدتی که تو مشغول مبارزات انتخاباتی هستی، بهترین کاری که می‌تونم بکنم اینه که سرم رو با کتابم گرم کنم. اما یادت باشه سراستیفن، که من تو رو با لباس سوارکاری و پشت اسب. به استیفنی که لباس رسمی پوشیده و نطقهای انتخاباتی می‌کنه، ترجیح میدم. راستی می‌دونستی در گذشته‌های دور یکی از تفریحات من دیدن فیلمهای قدیمی بود و نصف شبها می‌نشستم و فیلم تماشا می‌کردم؟ یکی از اون فیلمهایی که حالا جلو چشمم میاد، فیلم برداشت خرمین بدون برنامه بود که رونالد کلمن^۱ توش بازی می‌کرد. به نظرم ما دو تا هم مثل عاشق و معشوق اون فیلم شدیم. اسمیتی و پائولا هم همسن و سال ما بودن که همدیگه رو پیدا کردن. اونا مثل ما هیچ برنامه‌ای برای آینده شون نداشتن...”

استیفن با صدایی که انگار از آن طرف دنیا می‌آمد، گفت: ”جودیت!“
”معذرت می‌خوام، استیفن. به فکر تو و تعطیلات آخر هفته مون بودم. راستی می‌دونی که تو به کمی شبیه رونالد کلمنی؟“

”منو ببخش که ناامیدت می‌کنم، منو ببخش، اما شبیه کردن به یه آدم مرده، چندان هم خوشایند نیست... راستی امشب چی کار می‌کنی؟“
”یه چیزی می‌خورم و یکراست میرم سراغ ماشین تحریرم. تحقیق خیلی خوبه، اما به هر حال باید اونا رو روی کاغذ آورد.“

"به کارهات برس، جودیت. انتخابات سیزدهم مارس تموم می‌شه. نظرت در مورد ازدواجمون تو ماه آوریل چیه؟ اگه موافق باشی، جشن ازدواجمون رو توی اج بارتن می‌گیریم. تو این دنیای بزرگ، من اونجا رو از هر جای دیگه بیشتر دوست دارم. اونجا برام یه پناهگاهه، یه جایی سرشار از آرامش و امنیت. و اون طور که به نظر میاد، تو هم نسبت به اونجا احساس خوبی داری."

"همین طوره که میگی."

بعد از اینکه جودیت تلفن را قطع کرد، تصمیم گرفت غذای مختصری بخورد و بعد به رختخواب برود و کمی کتاب بخواند تا خوابش ببرد، اما یادش آمد که تمام وقت خود را در آن روز به خرید و رفتن به اداره‌ی ثبت احوال لندن گذرانده است. بنابراین تصمیمش را عوض کرد و بعد از حمامی گرم، لباس راحتی گرمی به تن کرد، به آشپزخانه رفت و یک کنسرو سوپ را روی شعله‌ی اجاق گاز گذاشت و زیر آن را روشن کرد. سپس یکراست به اتاق کارش رفت و پشت میزش نشست.

با رضایت کامل، دستنویس‌هایش را ورق زد و نگاهی به آنها انداخت. دو سوم اول کتابش را به وقایعی اختصاص داده بود که منجر به جنگ داخلی شده بود. بخش دوم مربوط به زندگی در انگلیس در زمان جنگ، نوسانات ناشی از جنگ، سازش ناپذیری چارلز اول و مجلس، سپس دستگیری، محاکمه و اعدام او بود. و حالا تصمیم داشت یک سوم پایانی کتاب را با فرار چارلز به فرانسه و وعده‌های او برای آزادی مذهبی، اجتماعی و سپس محاکمه‌ی کسانی که پدرش را کشته بودند، به پایان برساند.

در تاریخ بیست و نهم مه ۱۶۶۰، وقتی چارلز دوم به انگلستان

برگشت، سی ساله بود. جودیت خود کارش را در آورد تا زیر اسامی کسانی که شاه چارلز دوم دستور اعدام‌شان را صادر کرده بود، خط بکشد.

سرش درد می‌کرد و زخم روی دست راستش دوباره شروع به برجسته شدن کرد.

زمزمه کرد: "اوه، وینسنت..."

بیست و چهارم سپتامبر سال ۱۶۶۰ بود.

□

در طول شانزده سال بعد از مرگ وینسنت، لیدی مارگریت و همسرش سرجان، به زندگی در اج مارتن ادامه دادند. تنها اعدام شاه چارلز و شکست ارتش شاه پرستان، اندکی تحمل ناشی از فقدان فرزند را برایش آسانتر کرده بود. دست کم آرمانی که وینسنت بابتش جان خود را از دست داده بود، پیروز شده بود.

در آن روزها لیدی مارگریت و جان در آن قصر بزرگ، تقریباً جدا از هم زندگی می‌کردند. بنابر اصرار بیش از حد لیدی مارگریت بود که جان از سر اکراه حکم اعدام چارلز اول را تهیه کرده بود و از این بابت هرگز خود را نمی‌بخشید.

سرجان بارها به لیدی مارگریت گفته بود: "تبعید مجازات مناسب‌تری برای چارلز اول بود. آخه در ازای این کار بجز یه مشت لقب چی گیرمون اومد؟"

علاقه‌ی مارگریت به همسرش به اندازه‌ی نفرتی بود که از شاه معدوم داشت. سرجان روز بروز ضعیف‌تر و بدحال‌تر می‌شد. او دیگر تبدیل به پیرمردی فراموشکار و منزوی شده بود که می‌دانست هرگز نمی‌تواند خود را بابت امضای حکم اعدام شاه ببخشد. از طرفی

حسرت دیدار مجدد وینسنت، تمام وجود مارگریت را می‌سوزاند؛ آرزویی که می‌دانست باید با خود به گور ببرد. او نیز روز بروز بد اخلاق‌تر و عصبی‌تر می‌شد و کسی که او را نمی‌شناخت، هرگز نمی‌توانست باور کند که او همان دختر زیبای دوک ویک فیلد^۱ است که گرمابخش هر مجلسی بود و هر جا با شوهرش سرجان می‌رفت، تمام نگاه‌ها را به طرف خود برمی‌گرداند. فقط گهگاه که کنار شوهرش می‌نشست و از گذشته حرف می‌زدند، یادش می‌آمد که کیست و چه روزهای خوشی داشتند.

چارلز در ماه مه با این شعار که به اندازه‌ی کافی خون ریخته است، به انگلستان برگشت. او اعلام کرد که عفو عمومی صادر خواهد کرد و فقط کسانی را به مجازات خواهد رساند که مستقیماً در اعدام پدرش چارلز اول دست داشته‌اند. چهل و یک نفر از پنجاه و نه نفری که حکم اعدام شاه را صادر کرده بودند، هنوز زنده بودند. شاه قول داد از این عده کسانی را که خود را تسلیم قانون کنند، مورد مرحمت ملوکانه قرار خواهد داد.

اما مارگریت به شاه و قول او اعتماد نداشت. از طرفی سرجان تبدیل به پیرمردی شده بود که لحظه به لحظه به آخر خط نزدیکتر می‌شد. دچار فراموشی شده بود و اغلب سراغ وینسنت را می‌گرفت و می‌خواست اسب او و پسرش را آماده کنند تا کمی به سواری بروند. نگاه‌هایش به مارگریت دوباره مثل روزهای اول ازدواجشان سرشار از عشق و محبت شده بود. دائم بهانه می‌گرفت و از مارگریت می‌خواست تا ترتیب جشنها و مهمانی‌هایی بزرگ را در اجبارتن بدهد، گویی اصلاً

فراموش کرده بود که چه چیزی را از دست داده‌اند و در چه شرایطی زندگی می‌کنند. چهره‌ی کبود و نفسهای نامنظم و نگاه مات سرجان به مارگریت می‌گفت که هر لحظه امکان ایستادن قلب آن پیرمرد وجود دارد.

او با همدستی تنی چند از خدمتکاران وفادار و جان بر کف، نقشه‌ای طرح کرد. جان به لندن فرستاده می‌شد تا خود را تسلیم شاه کند و فرمان حرکت طوری ترتیب داده می‌شد که همه‌ی رعایا و کشاورزان خروج او را از اج بارتن ببینند. و بعد، هنگام تاریکی کالسکه به اج بارتن برگردانده می‌شد. برای جان آپارتمانی در اتاقهای مخفی اج بارتن تدارک دیده بودند؛ یکی از همان مخفیگاههایی که زمان الیزابت اول برای کشیشهای مغضوب ساخته بودند تا در زمانی مناسب آنان را به فرانسه فراری دهند. سپس با استفاده از تاریکی شب، دوباره کالسکه را به نقطه‌ای دور افتاده و پرت، بین لندن و اج بارتن می‌فرستادند و صحنه را طوری ترتیب می‌دادند که گویی کالسکه مورد حمله‌ی راهزنان قرار گرفته است و کلیده‌ی سرنشینان آن کشته شده‌اند.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، نقشه بخوبی عملی شد. پول خوبی به کالسکه‌ران داده شد و برای جلوگیری از هرگونه خطری، او انگلستان را ترک کرد. پیشخدمت مخصوص سرجان به همراه او در آپارتمان مخفی اقامت گزید. مارگریت نیز شبها به دور از چشم سایرین به آشپزخانه می‌رفت و همراه دورکاس^۱ ندیمه‌ی مخصوص خود، غذایی تهیه می‌کرد و برای سرجان و پیشخدمت مخصوص او می‌فرستاد. پس از آنکه اعلان حکم چارلز دوم، یعنی دار زدن، تکه تکه کردن و

غرق کردن کسانی که مستقیماً در اعدام پدرش چارلز اول دست داشتند، مارگریت متوجه شد که درست‌ترین و عاقلانه‌ترین تصمیم ممکن را گرفته است. سرجان این شانس را داشت که چند روز آخر عمرش را در اج بارتن در آرامش و امنیت بگذراند و از هر گزندِ مصون بماند.

در سپیده‌دم دوم اکتبر، سیمون هالت به همراه چند سرباز هنگ سلطنتی به اج بارتن آمد. درست لحظاتی قبل از آن مارگریت به اتاق مخصوص خود برگشته بود. تمام شب را در آپارتمان مخفی در کنار جان گذرانده بود. می‌دانست بیش از چند هفته یا حتی چند روز بیشتر از عمر شوهرش باقی نمانده است. این را بدن سرد و نگاه بی‌روح جان، همچنان که در آغوش او آرمیده بود، گواهی می‌داد. هجده سال می‌شد که نگاهش با نگاه سیمون هالت تلاقی نکرده بود. پس از پایان جنگ، او نیز به همراه شاه به فرانسه گریخته بود. حالا تکیده‌تر شده و آن مودی‌گری و نیرنگی که در چهره‌اش موج می‌زد، جای خود را به تکبر و نخوت داده بود، که مارگریت را بیش از پیش از او متنفر می‌کرد.

بعد از اینکه در چوبی را باز کرد، بی آنکه منتظر اجازه می‌شود، قدم به داخل گذاشت و گفت: "خانم مارگریت، چقدر خوشحالم که دوباره شما رو می‌بینم."

سپس نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: "از آخرین باری که اینجا بودم، اج بارتن خیلی عوض شده."

"اون وقتی که شما همراه اربابتون تو فرانسه بودین و راحت زندگی می‌کردین، مردم انگلیس زندگیشون رو فروختن تا بتونن هزینه‌ی سنگین جنگ رو بپردازن."

مارگریت آرزو می‌کرد وحشتی که در دل داشت، از جنمائش خوانده نشود. آیا ممکن بود سیمون حالت به اینکه کالسه‌ی سرجان مورد حمله قرار گرفته است، بدگمان شده باشد؟

دستور او به سربازانش وحشت مارگریت را تشدید کرد.

"قدم به قدم این خونه رو بگردین. اینجا مخفیگاههای زیادی داره. حتی به وجب از این قصر نباید نگشته باقی بمونه. اما کاملاً متوجه باشین که به چیزی آسیب وارد نشه و اگه مجبور شدین دیوار یا جایی رو خراب کنین، تا دینار آخر خسارتش باید پرداخت بشه... سرجان به جایی تو همین ساختمونه. ما بدون اون بر نمی‌گردیم."

با وجود وحشتی که سر تا پای مارگریت را فرا گرفته بود، بر خود مسلط شد و به آرامی گفت: "شما کاملاً اشتباه می‌کنین... اگه شوهر من اینجا بود، الآن با شمشیر برهنه از تون استقبال می‌کرد."

□

و در همان حال اندیشید: تو اگه واقعاً اینجا بودی، حتماً همین کارو می‌کردی. اما دیگه اینجا نیستی، تو در زمان گذشته‌ای... گذشته‌ای شاد و شیرین...

□

سربازان اتاق به اتاق آن عمارت بزرگ را گشتند، در کمدها را باز و دیوارها را امتحان کردند تا اگر پشت یکی از آنها خالی باشد، آنجا را بشکافند. ساعتها گذشت. مارگریت در سرسرای بزرگ عمارت کنار بخاری دیواری که آتشی گرم در آن شعله‌ور بود، نشسته بود و در مورد عاقبت کار می‌اندیشید. سیمون حالت همچون شیری غران از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و دائم داد و فریاد می‌کرد. سرانجام به سرسرا آمد و درست در همان لحظه دور کاس فنجانی چای و مقداری نان برشته برای مارگریت آورد و بمحض رو در رو شدن سیمون حالت و آن

پیشخدمت، مارگریت فهمید که دیگر همه چیز تمام شده و کوچکترین شائسی برایش باقی نمانده است.

سیمون حالت با دیدن خانم دورکاس پیر که از فرط وحشت دستانش می‌لرزید و رنگ به چهره نداشت، به سمت او پرید، دستش را گرفت، آن را پیچاند و گفت: "تو می‌دونی اربابت کجاست... باید همه چی رو بگی، وگرنه دستت رو می‌شکنم و بعد میدم انقدر شلاقت بزنن تا بمیری."

دورکاس پیر ملتسانه گفت: "آقا دستم رو ول کنین... من نمی‌دونم شماراجع به چی حرف می‌زنین."

اما سیمون حالت نه تنها دست او را رها نکرد، بلکه با شدت و فشار بیشتری آن را پیچاند. صدای وحشت‌زده‌ی پیرزن تمام بدن مارگریت را لرزاند: "میگم، قربان. بهتون میگم که آقا کجان... خواهش می‌کنم دستم رو ول کنین."

سیمون حالت گفت: "زود باش جاشو نشونم بده."

سپس او را به سمت در خروجی سرسرا پرت کرد.

دقایقی بعد، دو سرباز بدن بی‌حرکت سرجان کریو را از پلکان پایین آوردند. سیمون حالت که شمشیر از غلاف بیرون آورده بود، خطاب به مارگریت گفت: "به علت دروغ‌گویی پیشخدمتها، دستور میدم همه‌ی پیشخدمتهای مرد رو بکشن."

در نهایت ناامیدی و دلسردی، مارگریت به سمت شوهرش دوید. سرجان با صدایی لرزان گفت: "مارگریت، حالم زیاد خوب نیست. ممکنه بگی یه کم هیزم تو بخاری دیواری بریزن؟... ضمناً وینسنت رو بفرست پیش من؟ از صبح تا حالا ندیدمش."

مارگریت او را در آغوش کشید و گفت: "منم دنبالت به لندن میام."

و همچنان که سربازان سرجان را از پلکان به پایین می‌کشیدند، مارگریت به سیمون هالت خیره شد و گفت: "حتی اون آدمهای از خدای بی‌خبر هم می‌تونن شرایط شوهرمو درک کنن و اگه قراره کسی محاکمه بشه، بهتره اون یه نفر من باشم. این من بودم که شوهرمو وادار کردم پیشنویس حکم اعدام شاه رو تهیه کنه."

"از اطلاعاتی که به سن دادین، خیلی متشکرم."

سپس هالت به سمت افسری که در آنجا حضور داشت، برگشت و ادامه داد: "شما که شاهد اقرار این خانم بودین."

مارگریت را به دادگاه محاکمه‌ی شوهرش راه ندادند. دوستانش به او گفتند: "نظر رئیس دادگاه اینه که سرجان کاملاً سالمه و فقط خودشو به دیوونگی زده تا از مجازات فرار کنه. اون یکی از مسؤولان مستقیم قتل پادشاهه و باید محاکمه بشه و به سزای عملش برسه."

پس از اینکه سرجان را در چرینگ کراس^۱ به دار آویختند، بدن بی‌جان را پایین آوردند، آن را تکه تکه کردند و برای عبرت سایرین سرش را از تن جدا کردند، آن را روی سر نيزه‌ای گذاشتند و در شهر گرداندند.

قبل از اعدام سرجان، مارگریت همواره می‌گفت: "باید شاه رو ببینم، باید درست و حسابی ماجرا رو براش توضیح بدم."

اقوامش که همه از طبقه‌ی اعیان و اشراف بودند، نه احساس او را درک می‌کردند و نه بابت اینکه طرف پارلمان را گرفته بود، او را می‌بخشیدند، اما به هر حال او عضو یکی از بزرگترین خانواده‌های لندن بود. بنابراین ترتیب ملاقات او با شاه داده شد.

1- Chering Cross

روزی که قرار بود سرجان به دار آویخته شود، مارگریت این فرصت را پیدا کرد که به حضور چارلز دوم برسد. شنیده بود که شاه به اطرافیانش گفته از این همه اعدام خسته شده است و دیگر قصد اعدام کسی را ندارد. مارگریت تصمیم داشت از شاه درخواست کند تا از سر تقصیرات سرجان بگذرد و اجازه دهد این چند روز آخر عمرش را در اج بارتن بگذرانند، و او را به جای شوهرش مجازات کنند.

سیمون هالت سمت راست شاه ایستاده بود و با نخوت و خرسندی مارگریت را می‌نگریست که به شاه تعظیم می‌کرد.

"اعلیحضرت، قبل از اینکه به عرایض بانو مارگریت گوش کنین که حتماً هم بسیار اغواکننده و جذاب خواهد بود، اجازه می‌خوام شاهی رو به حضور جنابعالی احضار کنم."

و مارگریت در نهایت حیرت، افسری را دید که سرجان را دستگیر کرده بود. پس از اینکه اجازه صادر شد، آن افسر گفت: "قربان، لیدی مارگریت قسم خوردن که خود ایشان از شوهرشون خواستن حکم اعدام اعلیحضرت رو امضا کنن."

مارگریت شتابزده گفت: "اما این درست همون چیزی بود که من می‌خواستم خدمتون عرض کنم. سرجان تمایلی به امضای اون حکم نداشت و هرگز منو بابت اینکه به این کار مجبورش کردم، نبخشید."

سیمون هالت به میان حرف مارگریت پرید و گفت: "اعلیحضرت، سرتاسر زندگی سرجان کریو، از جوانی گرفته تا خدمت در پارلمان، همه و همه سرشار از مبارزه علیه پادشاه اعلیحضرت چارلز اول بوده و من تصور نمی‌کنم صرفاً برای رضایت همسرشون پای اون برگه رو امضا کرده باشن. به هر حال باید خدمتون عرض کنم که در این شرایط، با تمام بخشندگی و گذشتی که دارین، نباید از سر تقصیرات سرجان

بگذرین. از این گذشته، شما به چهره‌ی زنی نگاه می‌کنین که گناهکاره. انقدر گناهکاره که انگار خود این خانم هم پای برگه‌ی اعدام اعلیحضرت چارلز اول رو امضا کرده. و من به شاهد دیگه هم دارم که اگه اجازه بفرمایین، شرفیاب بشه.

سپس با لحنی آمرانه به یکی از کارمندان دربار دستور داد: "لیدی الیزابت سبرت!".

زنی سی و خرده‌ای ساله وارد شد. مارگریت حیرت زده اندیشید که چقدر قیافه‌ی آن زن به نظرش آشنا می‌آید. آن زن همسر سربازی بود که وینسنت را کشته بود. همان زنی که مارگریت او را در قتلگاه پسرش مارستن مور، ملاقات کرده و به او گفته بود که این شمشیر می‌بایست در قلب شاه فرو می‌رفت.

لیدی الیزابت همچنان که به مارگریت خیره شده بود، خطاب به شاه گفت: "اعلیحضرت، من هرگز قیافه‌ی این زن رو فراموش نمی‌کنم... همین طور که جنازه‌ی شوهرمو بغل کرده بودم و گریه می‌کردم، که البته خوشحالم اون جونش رو در راه شما داد، این خانم به من گفت که شمشیر شوهرم بایست تو قلب شاه فرو می‌رفت و اگه این شمشیر تو دست اون بود، می‌دونست اونو کجا فرو کنه. وقتی اون رفت، من اسمش رو از افسر مسئول اونجا سؤال کردم و از اونجا که خانم با اصل و نسبی بود، هیچ وقت اسمش از یادم نرفت."

سپس با دستانش صورت خود را پوشاند و ادامه داد: "شنیدن این حرف از دهن یه خانم متشخص خیلی وحشتناکه. من این ماجرا رو برای همه‌ی دوستانم تعریف کردم و به همین دلیل که این قضیه به گوش

آقای سیمون هالت هم رسیده."

نگاه شاه به سمت مارگریت برگشت و مستقیماً در چشمان او خیره شد. مارگریت شنیده بود که شاه نزد چند نفر قیافه شناس، درس چهره‌شناسی می‌خواند و می‌تواند از نگاه افراد به راز درونشان پی ببرد. بنابراین در حالی که سعی می‌کرد تا جایی که ممکن است قیافه‌اش آرام باشد، گفت: "اعلیحضرت، من او مدم اینجا تا به گناهم اعتراف کنم. هر کاری که مایلین با من بکنین، اما خواهش می‌کنم اون پیرمرد بیمار و روانی رو آزاد کنین."

هالت گفت: "اما اعلیحضرت، تا جایی که من متوجه شدم، سرجان کوچکترین ناراحتی روحی و روانی نداره و اگه شما اونو ببخشین و اجازه بدین به اج بارتن برگرده، بعد از مدتی که سلامت کاملش رو هم به دست آورد، به اتفاق همسرش لیدی مارگریت، باز علیه شما توطئه می‌کنن. می‌دونین که دوستان با نفوذ زیادی دارن و حتماً از وجود اونا برای ضربه زدن به شما استفاده می‌کنن. و اگه این مسأله رو جدی نگیرین، ممکنه انگلستان باز هم شاهد از دست دادن یکی دیگه از پادشاه‌هاش باشه... سرنوشتی درست مثل سرنوشت پدرتون."

لیدی مارگریت حیرت‌زده به سیمون هالت خیره شد. اقوامش که به شاه نزدیک بودند، به او گفته بودند شاه از اینکه گرفتار سرنوشت پدرش شود، فوق‌العاده وحشت دارد.

مارگریت به سمت سیمون برگشت و فریاد زد: "دروغگو... دروغگو."

سپس خطاب به شاه گفت: "اعلیحضرت، شوهرمو ببخشین... اونو عفو کنین."

و بی‌اختیار به سمت شاه یورش برد.

سیمون حالت خود را روی مارگریت پرت کرد و او را به زمین زد. بدنش کاملاً روی بدن او قرار گرفته بود. مارگریت در دستان او برق تیغه‌ی دشنه‌ای را دید و به گمان اینکه قصد آسیب رساندن به او را دارد، سعی کرد میچ دست او را بگیرد. دشته زخمی عمیق روی دست او، پایین انگشت شست دست راستش ایجاد کرد.

سیمون دست او را از دور میچ خود باز کرد، سپس بلند شد و او را نیز بلند کرد و فریاد زد: "تو می‌خواستی شاه رو بکشی."

او دشنه‌ای را که در دست داشت، به چارلز دوم نشان داد و گفت: "ببینن قربان، این دشنه رو من از دست این خانم گرفتم. می‌خواست شمارو بکشه."

مارگریت متوجه شد که انکار کوچکترین فایده‌ای ندارد. خون از زخمی که زیر انگشت شستش ایجاد شده بود، فوران می‌زد. دو سه سرباز به طرفش دویدند و او را از محضر شاه دور کردند. سیمون هم به دنبال او رفت و به سربازان گفت: "صبر کنین. می‌خوام چند کلمه با لیدی مارگریت صحبت کنم."

بعد به آرامی و با صدایی آهسته به لیدی مارگریت گفت: "همین الآن هم می‌تونی شوهرت رو مرده تصور کنی. تا چند ساعت دیگه اونو دار می‌زنن و بعد تکه تکه ش می‌کنن و دست آخر هم سرش رو می‌برن و رو نیزه دور شهر می‌گردونن. و من برای اینکه از شاه در برابر حمله‌ی زنی دیوونه محافظت کردم، مطمئناً لقب بارون می‌گیرم و بعد هم شاه ملک اچ بارتن رو به من می‌بخشه... من مالک اونجا می‌شم. این ملک از این به بعد به خاندان هالت تعلق داره."

□

در طول آخر هفته، دکتر رضا پاتل بارها تلاش کرده بود با جودیت

تماس بگیرد، اما وقتی پیام‌گیر تلفن روشن می‌شد، پاتل گوشی را می‌گذاشت. تصمیم داشت ضمن صحبت‌هایش از او بخواهد برای کنترل فشار خونسری به مطب بزند تا مبادا داروی مخصوص هیپنوتیزم تأثیری نامطلوب روی او گذاشته باشد.

روز دوشنبه هم مثل همیشه جودیت در خانه نبود. سه‌شنبه شب، دکتر پاتل و ربه‌کا در مطب ماندند تا یک بار دیگر نوار ویدیویی هیپنوتیزم جودیت را بررسی کنند.

دکتر پاتل به ربه‌کا گفت: "شکی نیست که اتفاقی افتاده. صورتش رو نگاه کن. بین چه خشمی تو چهره‌ش موج می‌زنه. خشم توأم با تنفر. اون تبدیل به چه موجودی شده؟ چه روحی وجودش رو تسخیر کرده؟ اگه فرضیه‌ی من راجع به آنا آندرسن و تسخیر روحش توسط گراند دوشس آناستازیا درست باشه، باید گفت به احتمال خیلی زیاد همین اتفاق برای جودیت چیس هم افتاده."

ربه‌کا به دکتر یاد آوری کرد: "اما جودیت چیس زن خیلی قوی و مقاومیه و به همین دلیل بود که مجبور شدیم اون همه دارو به‌اش تزریق کنیم تا اونو به دوران بچگی‌ش برگردونیم. خودت خوب می‌دونی ممکنه وقتی اونو بیدار کردی، هنوز کاملاً هوشیار نشده و تو دنیای کودکیش موندنده بوده. و ما نمی‌دونیم اون موقع به عنوان کودک به جودیت چی گذشته که انقدر عصبانی شده. گمان نمی‌کنی این نتیجه‌گیری که اونم گرفتار عارضه‌ی آناستازیا شده، کمی زود باشه؟"

"از خدا می‌خواستم اشتباه کرده باشم، اما مطمئنم که اشتباه نمی‌کنم."

"نمی‌شه یه بار دیگه جودیت رو هیپنوتیزم کنی و اونو درست به همون دورانی برگردونی که دفعه‌ی قبل اونو از حالت هیپنوتیزم بیرون آوردی؟ این طوری شاید بهتر بشه نتیجه‌گیری کرد."

دکتر پاتل سرش را تکان داد و گفت: "نمی‌دونم. اما قبل از هر کاری باید پیدااش کنم."

سپس گوشی تلفن را برداشت و ادامه داد: "بهتره یه دفعه دیگه شماره‌ش رو بگیرم."

اما این بار به تلفن جواب داده شد. دکتر پاتل با سر اشاره‌ای به ربه‌کا کرد و به او فهماند که جودیت پشت خط است، و ربه‌کا بلافاصله گوشی دیگری را که در اتاق کناری بود، برداشت.

"بفرمایین؟"

ربه‌کا و پاتل حیرت‌زده به یکدیگر نگاه کردند. صدا، هم صدای جودیت چیس بود و هم نبود؛ صدایی خشن و متکبر بود.

"خانم چیس؟... جودیت چیس؟"

"جودیت چیس منزل نیست."

"ممکنه اسم شما رو بیرسم؟ شما دوست خانم چیس هستین؟"

"دوست؟ به هیچ وجه!"

و سپس ارتباط قطع شد. پاتل صورتش را با دستانش پوشاند و گفت: "ربه‌کا، من چی کار کردم؟ جودیت دارای دو روح شده و روح تازه‌ش از وجود جودیت با خبره. و الانم که من با اون صحبت کردم، روح تازه‌ش بود که بر وجودش حاکم شده بود و با من حرف می‌زد."

□

استیفن هالت تا حدود نیمه شب به خانه برنگشت. تمام طول روز را جلسه داشت. شایعه‌ی تصمیمهای تازه‌ی نخست‌وزیر همه جا پیچیده بود. استیفن با تمام وجود اعتقاد داشت از این مبارزه سربلند بیرون خواهد آمد و با کسب اکثریت آرا رهبر حزب خواهد شد. با تفکر در مورد حزب و انتخابات، به رختخواب رفت. نگاهی به ساعت انداخت.

نیمه شب بود و برای تلفن کردن به جودیت خیلی دیر وقت. از اینکه جودیت درست همان کسی بود که او می‌خواست، از ته دل خدا را شکر کرد. او زنی فهمیده بود و شرایط حساس استیفن را درک می‌کرد. او نمی‌بایست جستجو به دنبال خانواده‌اش را آغاز می‌کرد. گرچه استیفن می‌دانست داشتن چنین انتظاری از جودیت، زیادی است، همچنان که چشمانش سنگین می‌شد و خواب او را فرا می‌گرفت، به خودش قول داد در اولین فرصت و بمحض اینکه شرایط مهیا شد، جودیت را در پیدا کردن خانواده‌ی واقعی‌اش یاری کند.

جودیت شریک زندگی او می‌شد. چه روزهای خوشی در انتظارشان بود! روزهایی سرشار از آرامش، سرشار از لذت و هیجان. به یاد اقامت کوتاه مدتش با جودیت در اج بارتن افتاد. مسلماً جودیت هم از آنجا خوشش آمده بود. در طول مسیر، جودیت بارها این جمله را به زبان آورده بود که احساسی خاص به اج بارتن دارد، انگار که قبلاً در آنجا زندگی می‌کرده است. پس چه بهتر که پس از بازنشسته شدن برای همیشه به اج بارتن بروند و در آنجا اقامت کنند.

□

ده دقیقه از ساعت دوازده گذشته بود که جودیت سرش را بالا کرد و به صفحه‌ی ساعت نگریست. سپس متوجه ظرف سوپی شد که برای شام گرم کرده بود. سوپ کاملاً سرد شده بود. خودش هم احساس سرما می‌کرد. همچنان که به سمت اتاق خواب می‌رفت، اندیشید که غرق شدن در کار خوب است، اما نه آن قدر که بتوان نام دیوانگی روی آن گذاشت. رو تختی را که کنار می‌زد، متوجه شد زخم روی دستش متورم شده است. حتماً به جایی خورده بود. اهمیت چندانی نداشت. چراغ را خاموش کرد و به درون رختخواب خزید.

چشمانش را بست و در مورد استیفن اندیشید و به قرار ازدواجشان در ماه آوریل، ده یازده هفته بیشتر باقی نمانده بود. با خودش عهد کرد که هر چه زودتر کتابش را تمام کند تا فرصت کافی برای خرید عروسی داشته باشد. راستی استیفن چه پیشنهاد خوبی کرده بود که مراسم ازدواجشان را در اج بارتن بگیرند. در طول هفته‌ی گذشته، تمام خاطراتش، از دوران کودکی‌اش گرفته تا پدرخوانده و مادر خوانده‌اش، و زندگی در واشنگتن و حتی خاطرات شیرینش با کنت و روزهای خوشی که در کنار او داشت، کمرنگ و کمرنگ‌تر شده بود. انگار زندگی‌اش از شبی آغاز شده بود که استیفن را دیده بود. گویی تک‌تک سلولهایش گواهی می‌داد که او متعلق به انگلستان است و سرانجام خوشبختی را در همانجا خواهد یافت. او چهل و شش ساله بود و استیفن پنجاه و چهار ساله. خانواده‌ی استیفن همان طور که خودش می‌گفت، همواره عمری طولانی داشته‌اند. بنابراین می‌توانست انتظار داشته باشد که دست کم بیست و پنج سال زندگی مشترک و توأم بالذت و آرامش را کنار یکدیگر سپری کنند. استیفن مدت زیادی تنهایی کشیده بود. او می‌بایست همه‌ی آن سالهای سرد را برایش جبران می‌کرد. او مرد صادقی بود. همه چیز را در مورد خودش و پدر همسر سابقش برای او گفته بود. در زندگی او چیزی وجود نداشت که جودیت از آن بی‌اطلاع باشد.

اندیشید: ولی استیفن، من باید اسم واقعی خودمو بدونم...

بخصوص حالا که تا به آن حد به آن نزدیک شده بود. اگر این واقعیت داشت که او را در ایستگاه قطار و در زمان یک حمله‌ی هوایی رها کرده بودند، اگر او برآستی خواهری به اسم مولی داشت، اگر...
او زنی باهوش بود. کافی بود سرنخی از گذشته‌اش به دست بیاورد

و از آنجا به همه چیز برسد.

اندیشید: به احتمال زیاد اونا تو اون حمله‌ی هوایی کشته شدن. خیلی دلم می‌خواست دست کم می‌تونستم یه شاخه گل رو قبرشون بذارم... من اونا رو پیدا می‌کنم. اما استیفن. به ات قول میدم هرگز کاری نکنم که باعث جار و جنجال برای تو بشه. و سرانجام با این رؤیای شیرین که بزودی زود لیدی هالت خواهد شد، در خوابی عمیق فرو رفت.

□

جودیت تمام صبح روز بعد را پشت میز کارش گذراند و گهگاه از سر علاقه و اشتیاق فراوان به کاغذهای کنار ماشین تحریرش که بیشتر و بیشتر می‌شد، نگاه می‌کرد. تمام دوستان نویسنده‌اش به او توصیه می‌کردند برای انجام سریعتر کارهایش کامپیوتر بخرد. تصمیم گرفت: وقتی این کتابم تموم شد، اون وقت به کامپیوتر می‌خرم... مطمئناً یاد گرفتنش هم زیاد سخت نیست.

کنت همیشه او را خانم تعمیرکار صدا می‌کرد و عقیده داشت که جودیت بیشتر از هر کاری برای مهندسی ساخته شده است. با اینکه بارها خودش را متقاعد کرده بود برای خودش یک کامپیوتر بخرد، به هر حال کار زیاد و مسافرت دائم از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر برای تحقیق، هرگز به او اجازه‌نداده بود به کاری دیگر بپردازد.

در هر حال بعد از ازدواج با استیفن، حتماً یک کامپیوتر هم می‌خرید. استیفن می‌ترسید مبادا اجبارش به شرکت در جلسات رسمی و دولتی باعث ناراحتی و کسالت جودیت شود. خود جودیت هم گاهی از این بابت نگران می‌شد که مبادا زندگی‌اش به عنوان نویسنده به زندگی زناشویی‌اش لطمه بزند. او تصمیم داشت هر دو را در کنار هم داشته باشد. می‌خواست نهایت تلاشش را برای خوشبختی استیفن به

کار ببرد. ده سال از مرگ کنت می‌گذشت و این برای جودیت یعنی پشت سر گذاشتن ده سال تنهایی. سالهایی که فقط نویسندگی تمام وقتش را پر می‌کرد و اکنون تنها هدفش به پایان رساندن کتابی بود که در دست داشت.

حیرت زده فکر کرد: نوی این ده سال خیلی دویدم. بهتر نیست یاد بگیرم که دیگه آرومتر قدم بردارم؟

اشعه‌ی آفتاب به درون اتاق می‌تابید. بودن در انگلستان چقدر دلچسب بود. تصور اینکه با فرا رسیدن ماه آوریل زندگی‌اش متحول می‌شود، او را به شوق می‌آورد. آن وقت برای همیشه در انگلستان می‌ماند. تمام صبح را صرف نوشتن در مورد دوره‌ی بازگشت چارلز دوم به انگلستان کرده بود، زمانی که به نظر ساموئل پپیز^۱، دوره‌ای سرشار از شادی و شغف بود. پپیز در خاطرات روزانه‌اش نوشته بود: "هیجان انگلستان را پر کرده بود. پس از مدتها باز هم صدای ناقوس کلیسا به علامت شادی همه جا طنین افکن شده بود. چه مهمانی‌ها که به افتخار بازگشت شاه ترتیب داده نشد و چه جشنهای عمومی که برپا نشد. پس از مدتها باز هم شاهد مراسم می پولن^۲ بودیم. رنگهای تیره و دلمرده، جای خود را به رنگهای درخشان داده بود و بار دیگر مردم شاه دوست ناظر سواری شاه و ملکه در هاید پارک بودند."

ساعت یک، جودیت تصمیم گرفت که به وایت هال^۳ برود و نگاهی

1- Samuel Pepys

2- May Polen جشنی که در ماه مه در پارک‌ها و اماکن عمومی ترتیب داده می‌شود. در این جشن تیرهای بلندی را با گل می‌پوشانند و دور آن به رقص و پایکوبی می‌پردازند.

3- White Hall

به آن محل بپردازد. می‌خواست مجسمه‌ی چارلز اول را که در آنجا نصب شده بود، ببیند. از این گذشته، شاید راهی پیدا می‌کرد تا از احساس مردم آن روزگار هنگامی که شاه به انگلستان برگشته بود، آگاهی پیدا کند. مجسمه‌ی چارلز اول قدیمی‌ترین و زیباترین مجسمه‌ی انگلستان است. در دوره‌ی کرامول این مجسمه به یک اسقاط فروش داده شد تا آن را از بین ببرد، اما آن مرد اسقاط فروش که از ارزش مجسمه، چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی آگاه بود، آن را تا بازگشت چارلز دوم به لندن در مکانی امن پنهان کرد. پس از بازگشت چارلز دوم، مجسمه را در میدان ترافالگار^۱، درست زیر وایت هال، یعنی همان جایی که چارلز اول اعدام شده بود، به طرزی بسیار باشکوه نصب کردند.

جودیت تمام صبح آن روز را با لباس خواب مشغول کار بود. با عجله حمام کرد. پس از بیرون آمدن از حمام، وقتی گیسوانش را خشک می‌کرد، متوجه شد که موهایش خیلی بلند شده است، که البته گیسوی بلند به او می‌آمد. کمی رژلب مالید و دستی به صورتش کشید. در آینه نگاهی به چهره‌اش انداخت و اندیشید: با چهل و هفت سال سن، دیگه نباید مثل جوانای بیست ساله آرایش کنم.

سپس ابرویش را بالا انداخت و به خود گفت: بچه جون، تو که اصلاً چهل و هفت ساله نشون نمیدی!

و البته در این مورد صد در صد حق داشت. با آن گیسوان پرپشت قهوه‌ای رنگ با رگه‌هایی طلایی، صورت بیضی شکل و چشمان آبی رنگ همچون دریا و پوستی صاف و سفید، اصلاً چهل و چند ساله

نشان نمی‌داد. در بچگی گیسوانش طلایی رنگ بود. چهره‌ای کاملاً انگلیسی داشت. اندیشید: نمی‌دونم قیافه‌م به مادرم رفته یا به پدرم.

با عجله به سمت کمد رفت تا لباس بپوشد. شلواری طوسی و بلوز یقه اسکی سفید رنگی به تن و چکمه‌هایش را به پا کرد و به خود گفت: این لباس فرم منه. اما وقتی با استیفن عروسی کنم، دیگه نمی‌تونم این طوری لباسی بپوشم. سپس مکشی کرد. بین پوشیدن پالتو یا شل مردد بود. سرانجام شل را انتخاب کرد، کیفش را برداشت و آنچه لوازم تحریر، از کاغذ گرفته تا قلم و خودکار که گمان می‌کرد مورد لزومش باشد، توی آن ریخت و سپس خانه را ترک کرد.

همچنان که در میدان ترافالگار ایستاده بود و مجسمه‌ی شاه معدوم را ویرانداز می‌کرد، شعری از لیونل جانسون^۱ را به خاطر آورد.

با وقار و جذبه‌ی فراوان و به آرامی سوار بر اسب

استوار در وایت‌هال، جایی که متعلق به اوست، ایستاده است

نه از مردم خبری هست، نه از تظاهرات و نه از خشونت

فقط باد شبانه ناظر قامت استوار اوست.

ظاهر آراسته و باشکوه، موهایی بلند که روی شانه‌هایش ریخته بود، ریش مرتب و سری بالا گرفته، جذبه‌ای شاهانه و در عین حال سرشار از بخشندگی و عطوفت به او می‌داد. تمام محوطه را با سنگهای زیبا فرش کرده بودند.

جو دیت اندیشید که از نظر او چارلز اول آدمی منفور است. اگر او موفق به نابودی مجلس و طرفدارانش می‌شد، آن وقت دنیا در مورد او چگونه قضاوت می‌کرد؟ پشت سر، صدای چند نفر را شنید و متوجه

شد که گروهی جهانگرد به او نزدیک می‌شوند، راهنمایی که همراه آن گروه بود آن قدر تأمل کرد که همه رسیدند و پس از اینکه افراد منتظر شنیدن توضیحات او شدند، شروع به صحبت کرد: "جایی رو که امروز میدون ترافالگار می‌نامیم، در واقع بخشی از چرینگ کراس یعنی جایی که تعدادی از مخالفان شاه اعدام شدن، به حساب میاد. و با نصب مجسمه توی این میدون، در واقع دهن کجی ظریفی به مخالفان سلطنت شده... کسانی که محکوم به اعدام شدن، مرگ سختی انتظارشون رو می‌کشید. اونا رو دار می‌زدن و قبل از اینکه کاملاً از بین برن، شکمشون رو پاره می‌کردن و دل و روده‌شونو بیرون می‌ریختن. بعضیهاشون رو هم تو دریا انداختن تا خفه شن."

□

سرجان بیمار رو هم همین‌طور کشتن... اون پیرمرد بیماری که به طور کامل حافظه‌شو از دست داده و دیوونه شده بود.

□

راهنمای گروه ادامه داد: "سی‌ام ژانویه سالروز اعدام شاهه. بهتره سه‌شنبه‌ی آینده به اینجا بیاین و مراسمی رو که انجمن طرفداران سلطنت برپا می‌کنه، تماشا کنین. بعضی وقتها جهانگردان و حتی بچه مدرسه‌ایها هم به اونا ملحق می‌شن. در این مراسم همه حلقه‌ی گلی پای مجسمه‌ی چارلز اول میندازن. باید بیاین و از نزدیک ببینین."

"گل به پاش بریزن؟ باید مجسمه شو با خاک یکی کنن... حتی باید اونایی رو هم که توی این مراسم شرکت می‌کنن، بشدت تنبیه کنن."

راهنما به سمت جودیت برگشت و پرسید: "ببخشین خانم، شما چیزی گفتین؟"

□

لیدی مارگریت پاسخی نداد. با دست چپ کیف دستی حاوی کتابهایش را روی شانه جابجا کرد و با دست راست که زخمی هلالی شکل روی آن می‌درخشید، عینکش را از کیف بیرون آورد و به صورتش زد، کلاه شنلش را نیز روی سر گذاشت و به این ترتیب نیمی از چهره‌اش را پوشاند.

مدتی بی‌هدف در کنار رودخانه‌ی تایمز^۱ به این سو و آن سو پرسه زد تا به ساعت بزرگ بیگ بن^۲ و ساختمان مجلس رسید، آنجا ایستاد و به آن دو ساختمان خیره شد. آن قدر در خودش غرق شده بود که اصلاً متوجه اطرافیان‌ش نمی‌شد و نمی‌دید کسانی که از کنارش می‌گذرند، با نگاهی متعجب و گهگاه همراه با اشتیاق او را ورنده‌از می‌کنند.

مرتب این حرف را تکرار می‌کرد: "گل به پاش بریزن؟ باید مجسمه شو با خاک یکی کنن... حتی باید اونایی رو هم که تو این مراسم شرکت می‌کنن، بشدت تنبیه کنن."

اما چگونه؟ چگونه می‌توانست این کار را بکند تا بلکه بخشی ناچیز از دین خود را به همسرش جان ادا کند؟

بدون هدف، از خیابان بریج^۳ به سمت پایین سرازیر شد. از مقابل خیابان پارلمان گذشت و سپس خود را در خیابان اونینگ^۴ دید. خانه‌های انتهای خیابان توسط پلیس محاصره شده بود. روی در یکی از آن خانه‌ها، شماره‌ی ۱۰ به چشم می‌خورد. آن خانه محل اقامت نخست‌وزیر انگلستان بود، خانه‌ی آینده‌ی استیفن هالت، نواده‌ی سیمون هالت. لبخندی تلخ بر چهره‌ی مارگریت نمایان شد و اندیشید:

1- Times

2- Big Ben

3- Bridge

4- Owning

خیلی طول کشید، اما من بالاخره برگشتم تا عدالت رو اجرا کنم... عدالتی که هرگز در مورد من و جان اجرا نشد.

تصمیم گرفت از مجسمه‌ی شاه شروع کند. در سی‌ام ژانویه، او نیز همراه سایر طرفداران رژیم شاهی به میدان ترافلگار می‌رفت و مانند دیگران به پای مجسمه‌ی شاه دسته گل پرتاب می‌کرد، اما این دسته گل، با دسته گل‌های دیگر فرق داشت، چون در آن یک بمب جاسازی شده بود. به خاطر آورد که در طول جنگ‌های داخلی، خانه‌های بسیاری با مواد منفجره با خاک یکسان شد. اما راستی مواد منفجره را از کجا می‌توانست تهیه کند؟

کمی جلوتر رفت. مردی تنومند با عضلات پیچیده توجهش را جلب کرد. آن مرد که تمام صورتش خیس از عرق بود، پتکی بزرگ در دست داشت که آن را بالا می‌برد و سپس با قدرت هر چه تمامتر روی سندان می‌کوفت. عرقی سرد بر پیشانی مارگریت نشست و بر خود لرزید... آن روز هم ابتدا تبر بالا آمده و با شدت هر چه تمامتر فرود آمده بود... و پس از آن مارگریت منتظر مانده بود. می‌دانست بالاخره روزی برمی‌گردد، و قرعه به نام جودیت چیس افتاده بود.

کارگر قوی هیکل که متوجه او شده بود، از سر تحسین سوتی زد، و مارگریت لبخندی تحویلش داد و سپس اشاره‌ای کرد که بدین ترتیب از آن کارگر خواست تا نزد او برود. یکی دو دقیقه‌ای صحبت کردند و قرار شد در ساعت شش غروب همان روز، یکدیگر را در اتاق کارگر ملاقات کنند.

از آنجا به کتابخانه‌ی مرکزی لایستر^۱ رفت. یکی از کارمندان که

اتفاقاً بسیار هم مؤدب بود، هر کتابی را که مارگریت خواست، جلویش گذاشت و یکی یکی عنوان آن کتابها را برایش گفت؛ روش ساخت مواد منفجره، قدرت و شکست در قرن هفدهم. تاریخ ساخت مواد منفجره...

در غروب آن روز مارگریت در آغوش عرق کرده‌ی مرد کارگر، باناز و چرب‌زبانی اقرار کرد که برای خراب کردن انبار مخروبه‌ی خانه‌اش در خارج از شهر، احتیاج به مواد منفجره دارد اما متأسفانه به علت وضع بد مالی قادر نیست آنجا را توسط شرکتهای مخصوص این کار خراب کند. و راب^۱ که پسر خوبی بود، به او گفت می‌تواند کمکش کند تا مواد منفجره تهیه کند و در ضمن طریق استفاده از آن را هم به او یاد خواهد داد. مارگریت هم قول داد تا جایی که توان مالی‌اش به او اجازه می‌دهد، به او پولی بپردازد.

راب گفت: "فردا شب میام اونجا. برادرم هم میاد. اون توی معدن کار می‌کنه. پیدا کردن یه مشت مواد منفجره براش هیچ کاری نداره."

□

وقتی جو دیت به آپارتمانش برگشت، ساعت ده شب بود. اولین کاری که کرد، به سراغ پیام‌گیر تلفن رفت. دو پیغام از استیفن ضبط شده بود. نیم ساعت قبل در رستوران سو هو^۲ واقع در محله‌ی کثیف شهر بود که چشمش به ساعت افتاده و متوجه شده بود که چقدر دیر شده است. سپس با عجله آنجا را ترک کرده و به آپارتمانش برگشته بود. آخرین خاطره‌ای که از آن روز به یادش می‌آمد، این بود که پای مجسمه‌ی چارلز اول ایستاده بود.

در این ساعات گمشده چه کار کرده بود؟ پیش از آن تصمیم داشت

مقداری از وقت آن روزش را به جستجوی بی‌سابقه‌ی تولدش اختصاص دهد. اندیشید: حتماً مشغول همین کار بودم. لابد نتیجه‌ای نگرفتم و این فراموشی هم به واکنش روانیه...

با حالی پریشان به پیامهای استیفن گوش کرد. استیفن خواسته بود تا هر چه زودتر به او تلفن کند. اما اول می‌بایست حمام می‌کرد تا کمی آرامش خود را به دست آورد. بدنش کوفته بود و به طرزی عجیب احساس کثیفی و آلودگی می‌کرد. علتش را نمی‌دانست. شاید آن روز بیش از حد توانش این طرف و آن طرف دویده بود. شنل سبز تیره‌اش را از تن در آورد. راستی چه چیزی باعث شده بود که آن شنل را بخرد؟ با آن اصلاً احساس راحتی نمی‌کرد، بنابراین آن را در یکی از چمدانهای لباسش چپاند. سپس نگاهی به پالتوی خوشدوخت و خوشرنگ دیگری که داشت، انداخت و با صدای بلند گفت: "تو بیشتر به من می‌ای!"

به حمام رفت و دوش آب گرم را روی سر و بدنش باز کرد. با اینکه صبح حمام کرده بود، از سر و سواس گیسوان و تمام بدنش را با شامپو و صابون شست. بی‌آنکه علتش را بداند، یکی از عبارات مشهور نمایشنامه‌ی مکبث^۱ از ذهنش گذشت: "آیا تمام اقیانوسهای نپتون می‌توانند این خون را از دستان من بشویند؟"

همچنان که گیسوانش را خشک می‌کرد، چشمش به زخم روی دستش افتاد. کمرنگ‌تر شده بود.

روبو و شامبری گرم پوشید و کمر بند آن را دور کمر باریکش بست. دمپایهای راحتی نیز پوشید و سپس به سراغ تلفن رفت تا به استیفن

1- Macbes نمایشنامه‌ای اثر شکسپیر

تلفن کند. صدای استیفن حاکی از آن بود که خواب برده است.
 جودیت گفت: "از اینکه دیر وقت تلفن کردم، معذرت می‌خواهم."
 استیفن حرف او را قطع کرد: "هر ساعت از شب که دلت بخواد،
 می‌تونی تلفن کنی. اصلاً چی بهتر از اینکه از خواب بیدار شم و صدای
 تو رو بشنوم...؟ راستی تا حالا کجا بودی؟ فیونا به من تلفن کرد و گفت
 قرار بوده امروز بعد از ظهر بری خونه‌ش... برات مشکلی پیش اومده
 بود؟"

جودیت گفت: "خدایا! اصلاً فراموش کرده بودم."
 و زبانش را گاز گرفت و ادامه داد: "امروز صبح فراموش کردم
 نگاهی به برنامه‌ی روزانه‌م بندازم."

"بهتره که بیشتر از اینا وقت رو به فیونا اختصاص بدی. اون زن
 خوبیه و مهمتر از همه اینکه باعث آشنایی و من تو شد. من به اون خیلی
 مدیونم. بنابراین ترجیح میدم که مهمونی نامزدیمون رو تو خونه‌ی اون
 بگیریم."

جودیت به آرامی گفت: "منم بقیه‌ی زندگیمو مدیون اونم. فردا صبح
 اولین کاری که می‌کنم، اینه که به‌اش تلفن کنم. حالا دیگه برو بخواب،
 عزیزم. شب بخیر. دوستت دارم."

"شب بخیر، بانو هالت. منم تو رو دوست دارم."
 جودیت همچنان که گوشی تلفن را می‌گذاشت، از سر دلخوری
 گفت: "با اینکه از دروغ گفتن متنفرم، اما دروغ گفتم."
 تصمیم داشت فردا صبح پیش دکتر پاتل برود. در دفتر سوابق ماه مه
 سال ۱۹۴۲، هیچ اثری از نام سارا ماریش یا سارا مارش نبود. آیا این
 اسامی و آن داستان حمله‌ی هوایی در ایستگاه راه آهن، ساخته‌ی
 تخیلات او بود. اگر این طور بود، ذهن او باز هم بازی دیگری را با او

شروع کرده بود. راستی ممکن بود هفت ساعت از روزش را گم کرده باشد؟

□

ساعت ده صبح روز بعد، منشی مخصوص دکتر پاتل به او اطلاع داد که خانم جودیت چیس، پشت خط است و می‌خواهد در مورد موضوعی بسیار مهم با او صحبت کند. هم دکتر پاتل و هم ربه‌کا بخوبی از خطری که می‌توانست جودیت را تهدید کند، آگاهی داشتند. دکتر پاتل گوشی تلفن را برداشت و به همراه ربه‌کا بدقت به حرفهای جودیت و اینکه اتفاقات هفت ساعت از روزش را به طور کامل فراموش کرده است، گوش داد.

"به نظرم بهتره هر چه زودتر سری به من بزنین. اگه خاطرتون باشه، شما برگه‌ای رو امضا کردین و به من اجازه دادین در مدتی که در حالت هیپنوتیزم به سر می‌برین، از شما فیلمبرداری کنم. دلم می‌خواد بیاین و این فیلم رو تماشا کنین. شاید دیدنش بتونه به شما کمک کنه. ضمن اینکه هیچ دلیلی نمی‌بینم واقعاً چیزهایی که راجع به کودکی تون گفتن، براتون اتفاق نیفتاده باشد. از اینکه گرفتار این فراموشی شدین، اصلاً نگران نباشین. شما از نظر ذهنی زنی قوی هستین که البته اینو منم وقتی می‌خواستم شما رو هیپنوتیزم کنم، فهمیدم. خودتون به من گفتین وقتی شروع به نوشتن می‌کنین، دیگه دنیای اطرافتون رو از یاد می‌برین."

جودیت پاسخ داد: "درسته، اما این اتفاقیه که همیشه موقع نوشتن پشت میز کارم می‌افته و به نظر من قضیه خیلی فرق می‌کنه که ساعت دو بعد از ظهر خودتونو در میدون ترافلگار ببینین و بعد ساعت نه و نیم تو یه رستوران کثیف تو جنوب شهر. اون وقت..."

سپس مکثی کرد و ادامه داد: "دکتر، من دارم میان مطبوتون."

شلواری به رنگ بژ و چکمه‌ای قهوه‌ای رنگ به پا کرد. بلوزی هم که بر تن داشت، مخلوطی از رنگهای قهوه‌ای و بژ بود. شالی زرد رنگ نیز روی شانه‌هایش انداخت. پالتویش را که پوشید و دکمه‌هایش را بست، احساس کرد با آن بمراتب راحت‌تر از موقعی است که شل می‌پوشد. بنابراین بار دیگر از اینکه سیصد پوند بابت آن شل پول پرداخته بود، احساس تأسف کرد.

□

در دفتر دکتر پاتل، ربه‌کا حیرت زده از دکتر پرسید: "واقعاً که تصمیم نداری اون نوار رو نشونش بدی؟"

"فقط تا اونجایی که به کودکش برمی‌گرده. وقتی نوار رو ببینه، تمام حواسش متوجه اون قسمت‌هایی می‌شه که به دوران کودکش برگشته، نه به اون اتفاقاتی که ممکنه براش افتاده باشه. ما هنوز نمی‌دونیم چطوری می‌تونیم کمکش کنیم، مگه اینکه بفهمیم چه کسی تو وجودش پنهان شده. حالا زودتر بلند شو و یه کپی از اون نوار ویدیویی، تا اونجایی که دارم از خواب بیدارش می‌کنم، تهیه کن."

□

در تاکسی، در طول مسیر تا مطب دکتر پاتل، جودیت احساس کرد بیش از حد نگران است. دکتر به او دارویی تزریق کرده بود که ممکن بود زیان‌آور باشد. روزهایی را به خاطر آورد که به عنوان خبرنگار مسئول تهیه‌ی گزارشی در مورد ماده‌ی مخدر ال.اس.دی و تحقیق درباره‌ی تأثیرات سوء آن بود. سعی کرد نتیجه‌ی آن تحقیقات را به یاد بیاورد... فراموشی موقت، از حال رفتن و دچار توهم شدن.

اندیشید: خدایا. چه بلایی سر خودم آورده‌م؟

اما لحظاتی بعد، هنگامی که به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بود، از

سؤالهای ماهرانه‌ی دکتر پاتل گرفته تا بازگشتش به دنیای کودکی، ازدواجش با کنت، و پدرخوانده و مادرخوانده‌اش، برایش بیش از حد عجیب بود. در قسمتی که دکتر پاتل سعی می‌کرد او را به روز جدایی از مادرش برگرداند و خاطرات بمب‌گذاری در ایستگاه قطار را در ذهنش زنده کرده بود، بی‌اختیار اشک از چشمان جودیت جاری شد و برای خاطر مادر و خواهرش مولی، از ته دل گریست. بعد ناگهان متوجه موضوعی شد. مولی ماریش! سپس به دکتر گفت: "لطفاً فیلم رو نگه دارین."

ربه‌کا گفت: "بسیار خوب."

و دکمه‌ی توقف دستگاه ویدیو را فشار داد.

"حالا ممکنه فیلم رو به کم به عقب برگردونین؟ آخه می‌دونین، وقتی من بچه بودم، کمی لکنت زبان داشتم و بعضی از حروف، بخصوص پ رو نمی‌تونستم خوب تلفظ کنم، با این حساب الان مطمئن نیستم اسم خواهرم مولی بوده یا پولی^۱. حالا اگه ممکنه فیلم رو به اونجایی برگردونین که اسم فامیلمو میگم. به کمی هم صداشو بلند کنین. می‌دونین، تلفظ ماریش یا مارش کاملاً واضح نیست."

آنگاه هر سه نفر بدقت به صدای بچگی جودیت گوش دادند. دکتر پاتل حرف جودیت را تأیید کرد: "ممکنه. شاید سعی می‌کردین اسم دیگه‌ای، مثلاً پاریش^۲ رو تلفظ کنین."

جودیت از جایش بلند شد و گفت: "دست کم به راه دیگه جلوی پام گذاشته شد. شاید از اون طریق به نتیجه برسم... من که اون همه دنبال مارش و ماریش و مارچی و مارکی و مارکهام و مارماک و خدا می‌دونه

چند تا اسم دیگه گشتم، حالام ارزشش رو داره که وقتم رو صرف پاریش یا پارش کنم."

او مکشی کوتاه کرد و از دکتر پاتل پرسید: "دکتر، دلم می‌خواد صادقانه جوابم رو بدین. چیزی هست که به من نگفته باشین؟ چرا باید ساعت‌هایی از دیروزم رو گم کرده باشم؟"

احساس کرد که دکتر کلمات را در ذهنش سبک و سنگین می‌کند. او پشت میز تحریر بزرگش نشست و با پاکت بازکنی که جلوی دستش بود، شروع به بازی کرد. در گوشه‌ی اتاق، جودیت متوجه میز و آینه‌ای شد. وقتی در توهّم خود آن کودک را در این مطب دیده بود، دخترک به سمت آن میز و آینه رفته بود. دکتر پاتل که فکر او را خوانده بود، نفسی راحت کشید، چون جوابی برای سؤال او یافته بود.

"هفته‌ی گذشته پیش من او مدین چون احساس می‌کردین احتیاج به مداوا دارین، چون دچار توهّم می‌شدین و همون‌طور که حتماً به خاطر دارین، شما رو به دوران کودکی تون برگردوندم و اسم و فامیلتون رو پیدا کردین، یا حداقل خیال کردین که به نتیجه رسیدین، اما وقتی به اداره‌ی ثبت احوال رفتین و نتیجه‌ای نگرفتین، سر خورده شدین. دیروز برای دومین بار به اداره‌ی ثبت رفته بودین که باز هم بی‌نتیجه بوده. اما این بار از نظر روحی به شما لطمه‌ی سختی خورده و همین باعث شده مغز تون حافظه‌ی اون مدت از روز رو پاک کنه و به همین دلیل که اون چند ساعت رو به خاطر نمی‌ارین. جودیت، اسمی که شما سعی می‌کردین به زبون بیارین، پاریش بوده، نه ماریش. حالا می‌خوام از تون خواهشی کنم. به خودتون فرصت بدین. توقع نداشته باشین به همین زودی به نتیجه برسین. باید بیشتر تلاش کنین و از اون مهم‌تر، حواستون باید خیلی جمع باشه. به یاد آوردن یه خاطره، دیدن چیزی که

شمارو به یاد بچگی تون میندازه، به یاد آوردن اسمی از دوران کودکی به صورت گنگ و یا هر چیز دیگه‌ای، می‌تونه به شما کمک کنه تا جواب سؤالتون رو پیدا کنین. مغز آدم چیز خیلی عجیبیه. اونو دست کم نگیرین. ممکنه با گرفتن کوچکترین اطلاعاتی، سر نخ بزرگی به دستتون بده، به شرطی که حواستون خیلی جمع باشه.

اما حتی این جواب بظاهر قانع کننده هم نتوانست جودیت را راضی کنند. "پس منظور تون اینه که در مورد مداوای من هیچ موضوعی نگفته باقی نمونده؟ راستی ممکنه تأثیر اون دارویی که به من تزریق کردین، روم مونده باشه؟"

ربه کا ترجیح داد خود را مشغول برگرداندن فیلم به اول نوار و خاموش کردن دستگاه کند. دکتر رضا پاتل سرش را بالا کرد و در حالی که مستقیماً در چشمان جودیت می‌نگریست، پاسخ داد: "غیر ممکنه. اون دارو هیچ تأثیر بدی به جا نمیداره."

بعد از اینکه جودیت مطب دکتر را ترک کرد، دکتر پاتل ناامید و ناراحت از ربه کا پرسید: "چه جوابی می‌تونستم به‌اش بدم؟"

ربه کا به آرامی پاسخ داد: "می‌تونستی واقعیت رو به‌اش بگی." "جز اینکه باعث وحشتش بشه، مگه فایده‌ی دیگه‌ای هم داشت؟" "دست کم می‌تونستی به‌اش اعلام خطر کنی که بیشتر مواظب خودش باشه."

□

جودیت یگراست به آپارتمان‌ش برگشت. آن روز نمی‌خواست با رفتن به اداره‌ی ثبت احوال، بار دیگر خود را در معرض فراموشی و در واقع خطر قرار دهد. در عوض، پشت میز کارش نشست، دفتر یادداشتش را باز کرد و مشغول کار تایپ شد و بی‌وقفه تا بعد از ظهر کار

کرد. از اینکه کارش پیش می‌رفت، احساس رضایت می‌کرد. ساعت دو بعدازظهر، با عجله ساندویچی برای خوردن تدارک دید و به همراه یک قوری چای آن را در گوشه‌ای از میز کارش گذاشت. اگر تمام بعدازظهر را کار می‌کرد، شاید می‌توانست یک فصل دیگر را به پایان برساند. قرار بود شام را با استیفن بخورد.

ساعت چهارونیم دوباره مشغول تایپ کردن و اصلاح یادداشتهای مربوط به محاکمه‌ی مخالفان شاه و آنان که فرمان قتلش را صادر کرده بودند، شد.

برخی عقیده داشتند محاکمه‌شان کاملاً عادلانه بوده و نسبت به آنان بسیار منصفانه‌تر از آنچه خود با شاه کرده بودند، برخورد شده است. آنچه مسلم بود، برخورد قاطعانه و ایستادگی مردانه‌ی آنان در مقابل دادگاه بود. آنان مردانه ایستاده و در مقابل تمسخر و ریشخند گروهی اراذل و اوباش که حامی شاه بودند، اعلام کرده بودند که به هیچ عنوان از کرده‌ی خود پشیمان نیستند و فقط خدا می‌تواند در موردشان عادلانه قضاوت کند.

انگشت جودیت از روی صفحه‌ی کلید ماشین تحریر پایین افتاد و زخم روی دستش متورم شد. صندلی را کمی به عقب هل داد و سپس نگاهی به ساعت انداخت. او قرار مهمی داشت که می‌بایست به آن می‌رسید. این طور نبود؟

□

لیدی مارگریت با عجله به سمت کمد لباس رفت و شل سبز رنگ را برداشت و زیر لب بالحنی تمسخرآمیز گفت: "جودیت، خیال کردی می‌تونی این شل رو قايم کنی؟" آنگاه شل را روی شانه‌اش انداخت و بند آن را زیر گردنش بست،

اما قبل از اینکه کلاه آن را بر سر بگذارد، گیسوانش را جمع کرد و بالای سرش بست. به سراغ کیف جودیت رفت و از داخل آن یک عینک آفتابی تیره رنگ برداشت و سپس با عجله آپارتمان را ترک کرد.

راب در اتاقش منتظر او بود. روی لبه‌ی پنجره دو قوطی آبجو به چشم می‌خورد. با دیدن او گفت: "دیر کردی."

لیدی مارگریت لبخندی زد و گفت: "دلم نمی‌خواست دیر کنم، اما همیشه که نمی‌شه راحت از خونه فرار کرد."

راب در حالی که لیدی مارگریت را در آغوش می‌گرفت، پرسید: "کجا زندگی می‌کنی؟ توی دوون؟"

"فعلاً وقت این حرفها نیست."

ساعتی بعد، مارگریت در کنار راب در رختخوابی به هم ریخته دراز کشیده بود و بدقت به توضیحات راب گوش می‌کرد.

"با این همه مواد منفجره می‌تونی تمام انگلیس رو داغون کنی. من این مواد منفجره رو به تو میدم، اما یه شرط داره. باید فردا هم دوباره ببینمت. قبوله؟"

"حتماً میام. اما دلم می‌خواد بابت زحمتی که برام کشیدی، پول خوبی به‌ات بدم... با دویست پوند چطوری؟"

□

ساعت ده دقیقه به نه بود که جودیت سر خود را بالا کرد و نگاهی به ساعت انداخت. "خداایا، ماشین تا ده دقیقه‌ی دیگه می‌رسه."

با عجله به سمت اتاق خواب دوید تا لباسش را عوض کند. بعد تصمیم گرفت اول حمام کند. همان احساس کثافت و کوفتگی روز قبل را می‌کرد و نمی‌دانست چرا.

□

دوشنبه سی‌ام ژانویه، آسمان پاک و آفتابی ولی هوا خشک و سرد بود و سرمای آن تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. معلمهای مدرسه، در کنار دانش‌آموزانی که برای مراسم گل‌ریزان به پای مجسمه‌ی چارلز اول انتخاب شده بودند، دسته‌دسته در میدان ترافالگار به دور مجسمه جمع می‌شدند.

گروهی دیگری هم در کنار دانش‌آموزان بودند؛ عکاسان و خبرنگارانی که دائم عکس می‌گرفتند و یادداشت برمی‌داشتند. جهانگردان و گردشگران هم در گوشه‌ای ایستاده بودند و ضمن تماشای جمعیت و مجسمه، مشتاقانه به توضیحات راهنمای خود در مورد زندگی و مرگ چارلز اول گوش می‌دادند.

لیدی مارگریت هم با تاج گلی زیبا در آنجا حضور داشت و بانگاهی تمسخرآلود به پسرک عینکی ده‌دوازده‌ساله‌ای که یکی از اشعار لیونل جانسون را از برمی‌خواند، می‌نگریست.

آن پسر خواند: در کنار مجسمه‌ی پادشاه چارلز اول، در چرینگ کراس...

پاسبانی در گوشه‌ای ایستاده بود و لبخند زنان به چهره‌های معصوم بچه‌ها می‌نگریست. دو پسر بچه که تاج گلی بزرگی در دست داشتند، توجه‌اش را جلب کردند. آن دو بچه که انگار می‌دانستند مهمترین افراد حاضر در میان جمع هستند، آن قدر مغرورانه ایستاده بودند که توجه هر رهگذری را جلب می‌کردند. پاسبان نگاهی به مجسمه و تاج گلی کرد که به پای آن انداخته شده بود. کمی بیشتر دقت کرد. دود! از میان شاخ و برگ آن دسته گل، دود بیرون می‌آمد.

آمرانه و با صدایی بلند فریاد زد: "برگردین... از اینجا دورشین."
سپس به سمت صف جلوی بچه‌ها دوید و ادامه داد: "میگم
برگردین. زود باشین."

بچه‌ها و حشت‌زده و هراسان از پای مجسمه دور شدند و به این ترتیب دایره‌ای که دور آن مجسمه تشکیل شده بود، عریض‌تر شد. پاسبان یک بار دیگر فریاد زد: "مگه نمی‌فهمین؟ زود باشین. و عجله کنین."

جهانگردان و گردشگران هم که متوجه خطر شده بودند، شتابان شروع به دور شدن از میدان کردند.

او همچنان که از فرط عصبانیت یخ زده بود، پاسبان را زیر نظر گرفت که با عجله به پای مجسمه دوید و آن حلقه گل را برداشت، بسته‌ی قهوه‌ای رنگی را که بدقت در آن جاسازی شده بود، از آن جدا کرد و آن را به سمت خلوت‌ترین محوطه‌ی دور مجسمه پرتاب کرد. لحظاتی بعد، صدای جیغ و فریاد مردم و حشت‌زده با صدای انفجار در هم آمیخت و ترکشهای آن بمب دست ساز هوا را پر کرد.

لیدی مارگریت، همچنان که میان جمعیت می‌خزید، متوجه جهانگردی شد که با یک دوربین فیلمبرداری دستی مشغول فیلمبرداری بود. کلاهش را روی سرش کشید و سعی کرد تا جایی که ممکن است آن را روی صورتش پایین بکشد. سپس خود را در میان جمعیتی که هراسان و دستپاچه به این طرف و آن طرف می‌دویدند یا سعی می‌کردند به بچه‌های مجروح کمک کنند، گم و گور کرد. زنگ بیگ‌بن، ساعت دوازده را اعلام کرد.

□

جو دیت بخشی از وقتش را بیهوده تلف کرده بود. هنگامی که قدم به اداره‌ی ثبت احوال لندن می‌گذاشت، متوجه این نکته شد. ساعت دوازده ونیم بود. از اینکه صبح زود پشت میز کارش نشسته و یکسره کار کرده بود، احساس رضایت می‌کرد. فقط از اینکه از منزل تا آن اداره

را پیاده آمده و مقداری از وقتش را با پیاده روی تلف کرده بود. احساس نارضایتی می‌کرد. فاصله‌ی خانه‌اش تا آنجا حدود یک ساعت بود و چه بهتر که همین یک ساعت را نیز صرف جستجوی سابقه‌ی کودکی‌اش می‌کرد.

پوشاندن این مطلب از استیفن که او با چه جدیتی به دنبال سابقه‌ی کودکی و یافتن خانواده‌ی واقعی‌اش است، لحظه به لحظه سخت‌تر می‌شد. او ساعتها از وقت خود را صرف یافتن سر نخ‌ی از زندگی گذشته و دوران کودکی‌اش می‌کرد و آن روز نیز مدت زیادی در آن اداره ماند تا تمام سوابق موجود مربوط به بمباران سال ۱۹۴۲ لندن را بازخوانی کند. می‌دانست در مقابل پاسخ استیفن هیچ جواب درست و قابل قبولی ندارد. در کیفش به دنبال خودکار گشت و متوجه شد دویست پوند از پولهای کیفش کم شده است. و هر چه فکر کرد، یادش نیامد آن را کجا خرج کرده است. اندیشید: این روزها خیلی بی‌حواس شدم! با این حال خودکار را از کیفش در آورد و به سراغ قفسه‌های حاوی کلاسورهای سوابق رفت. یکمرتبه به یاد فیونا افتاد و تصمیمی که دیشب برای تلفن زدن به او گرفته بود. باز هم اندیشید! اینم به بی‌حواسی دیگه. به کم می‌گردم و بعد حتماً به‌اش تلفن می‌کنم.

تا وقتی کاملاً مطمئن نشد در دفتر ثبت سوابق اثری از مارش یا ماریش وجود ندارد، به سراغ حرف پ نرفت. همچنان که سرگرم گشتن در پرونده‌های ماه مه ۱۹۴۲ بود، پیرزنی وارد اتاق شد و بزور خود را کنار نیمکتی که جودیت روی آن نشسته بود، جا کرد و خطاب به او گفت: "خیلی وحشتناکه، این طور نیست؟" جودیت سرش را بالا کرد و تعجب‌زده به پیرزن نگریست. پیرزن ادامه داد: "نیم ساعت پیش به نفر سعی کرد مجسمه‌ی چارلز اول رو

منفجر کنه. به ده دوازده تا بچه محصل هم آسیب وارد شده. اگه اون پلیس باهوش و فداکار اونجا نبود و متوجه بمبی که تویه حلقه گل کار گذاشته بودن نمی شد، حتماً خیلی از اون بچه‌های بی‌گناه تلف می‌شدن. اما اون پلیس وظیفه‌شناس بموقع فهمید و با به خطر انداختن جون خودش، جون اون بچه‌ها رو نجات داد. باعث تأسفه، نه؟ کار تروریستهای ابرلندیه و به نظر من کار هر کسی که بوده، باید اعدامش کرد. بهتره مجلس با این موضوع قاطعانه برخورد کنه.

جودیت حیرت زده از آن پیرزن خواست تا ماجرا را مو به مو برایش تعریف کند.

"اتفاقاً من پریروز اونجا بودم. راهنمای یکی از اون گروههای جهانگرد راجع به مراسم گل ریزان به پای مجسمه‌ی چارلز اول براشون توضیح می‌داد. آخه چطور ممکنه کسی دست به چنین دیوونگی بزرگی بزنه که پای مجسمه، اونم وقتی اونجا انقدر شلوغه، بمب بذاره؟"

سپس در حالی که هنوز هم ناباورانه سرش را تکان می‌داد، دوباره مشغول گشتن در کتاب سوابق مربوط به سال ۱۹۴۲ شد و در همان حال در مورد فیلمی که در مطب دکتر پاتل دیده بود، اندیشید و زیر لب گفت: "مطمئنم که گفتم ماه مه. و بله، چهارم ماه مه. شایدم منظورم چهاردهم یا بیست و چهارم بوده! اما مسلماً سعی می‌کردم بگم بمباران!"

تحقیقاتش نشان می‌داد که اولین بمباران لندن در سیزدهم ژوئن ۱۶۴۴ و بمباران بعدی در جایی در نزدیکی ایستگاه واترلو، در تاریخ بیست و چهارم ژوئن بوده است.

جودیت اندیشید: اون روز من لباس نسبتاً سبکی تنم کرده بودم. پس معلومه هوا

تقریباً گرم بوده. فرض کنیم اون روز من و خواهر و مادرم به واترلو می‌رفتیم. خواهر و مادرم کشته شدن. منو توی یه قطار انداختن و فرداش در سالیسبوری پیدام کردن. حتماً به همین دلیل بوده تنها بودم.

او گفته بود که در کنت کورت زندگی می‌کرد. یک بار در ۱۳ ژوئن ۱۹۴۲، کنزینگتون‌های استریت^۱ بمباران شده بود و چند روز بعد، کنزینگتون چرچ استریت^۲. کنزینگتون کورت^۳ خیابانی مسکونی در همان حوالی بود.

مجسمه‌ی پیترپان در کنزینگتون گاردنز، پارکی مجاور آن محل نصب شده بود. در یکی از توهمات خود، کودکی را دیده بود که کنار مجسمه‌ی پیترپان ایستاده بود و آن را نگاه می‌کرد. نقشه‌ها و تحقیقات او ثابت کرده بود که اگر او در ناحیه‌ی کنزینگتون زندگی می‌کرده، این امکان وجود داشته است که شاهد اولین حمله‌ی هوایی زمان جنگ جهانی دوم بوده باشد.

احساس کرد می‌لرزد. آن ماجرا باز در شرف وقوع بود. میز و قفسه‌های کتاب ناپدید شد و تاریکی اتاق را فرا گرفت. آن بچه! می‌توانست سکندری خوردن او را روی قلوه سنگها ببیند. صدای هق‌هق گریه‌ی او را هم می‌شنید... قطار... باز شدن در... چمدانها و جعبه‌های کپه شده در داخل آن.

تصویر ناپدید شد. اما این بار بر خلاف همیشه، جودیت اصلاً ناراحت نشد و با خوشحالی اندیشید: دارم به یه جاهایی می‌رسم... یه جور ماشین حمل و نقل بوده و به همین دلیل که کسی اونو ندیده. یه چیزی پیدا کردم و روش

1- Kensington High Street

2- Kensington Church Street

3- Kensington Court

خوابم برده.

فردای آن روز، یعنی در بیست و پنجم ماه ژوئن ۱۹۴۲، آماندا چیس که همسر یک افسر نیروی دریایی امریکایی به نام ادوارد چیس بوده، در سالیسبوری بچه‌ای دو ساله را می‌بینند که تنها و بی‌کس به این طرف و آن طرف می‌رفته. لباسش دوده گرفته و کثیف بوده. بچه بی‌آنکه حتی کلمه‌ای حرف بزند، با چشمانی از حدقه در آمده، وحشت‌زده و ناباور به آنان نگاه می‌کند و بعد دست محبت آنان را که به طرفش دراز شده بوده، می‌پذیرد. نه کارت هویتی داشته و نه نشانه‌ای که او را به خانواده‌ای نسبت دهد. بنابراین هیچ کس در مورد او ادعایی نمی‌کرده. آماندا و ادوارد چیس نام آن دخترک سرگردان و بی‌کس را جودیت می‌گذارند و به طور موقت او را تحویل یتیم‌خانه می‌دهند و پس از طی مراحل قانونی، او را به فرزندی می‌پذیرند. پس از اینکه جودیت زبان باز می‌کند، آنها را مامان و بابا می‌خواند. دو سال بعد که مسئولان یتیم‌خانه نمی‌توانند هویت واقعی جودیت را تشخیص دهند یا ردی از پدر و مادر واقعی و خانواده‌اش پیدا کنند، سرانجام بچه فرزند آماندا و ادوارد چیس می‌شود.

جودیت گهگاهی روزهای تلخ انتظار در یتیم‌خانه را به صورت گنگ به خاطر می‌آورد. آن سالی که هنوز معلوم نبود به خانواده‌ی چیس واگذار می‌شود یا نه. آن روزهایی که اجازه می‌یافت تا با آماندا و ادوارد یتیم‌خانه را ترک کند، با زبان بچگانه‌اش می‌پرسید. "می‌شه من بچه‌ی شما بشم و تو خونه‌ی شما زندگی کنم؟"

آماندا هم همیشه او را بغل می‌کرد، می‌بوسیدش و در جوابش می‌گفت: "آره عزیزم. دیگه چیزی نمونده. یه کارایی هست که باید انجام شه و زیاد طول نمی‌کشه. بعد از اون، تو همیشه پیش ما زندگی

می‌کنی."

ادوارد چیس، مردی که پدرخوانده‌ی او شد، مردی بلند قد و آرام و دوست داشتنی بود. آن روزها همواره جودیت را دلداری می‌داد. "جودیت، دخترم. به کم دیگه طاقت بیار. اون وقت همه چی درست می‌شه."

جودیت همچنان که دفتر قطور دیگری برداشته بود و امیدوارانه آن را ورق می‌زد، اندیشید که پدرخوانده و مادرخوانده‌اش همواره با او خوشرفتاری می‌کردند و در واقع به نسبت پدر و مادری واقعی هیچ چیز برای او کم نگذاشتند.

ادوارد چیس فارغ‌التحصیل دانشگاه آناپولیس^۱، خدمت در نیروی دریایی را به عنوان حرفه برگزید. پس از جنگ، او را به عنوان یکی از افسران مخصوص خدمت در کاخ سفید انتخاب کردند. جودیت چیس از آن روزها در کاخ سفید خاطراتی گنگ و کمرنگ در ذهن داشت که مربوط به یکی از عیدهای پاک می‌شد، روزی که ترومن^۲، رئیس جمهور وقت امریکا، او را در چمنزار جلوی کاخ سفید دید و از او پرسید که تصمیم دارد وقتی بزرگ شود، چه شغلی انتخاب کند.

بعدها ادوارد چیس وابسته‌ی نظامی امریکا در ژاپن شد و پس از آن سفیر امریکا در یونان و سوئد.

در همان حال که جودیت دفتری دیگر را جلو می‌کشید، اندیشید که واقعاً پدرخوانده و مادرخوانده‌اش هیچ چیز برای او کم نگذاشتند و از هیچ کاری برای او کوتاهی نکردند. وقتی او را به فرزندپذیری پذیرفتند، هر دوی او و خرده‌ای سن داشتند و هشت سال قبل، با فاصله‌ی حدود یک

سال اختلاف، هر دو نفرشان مردند و ثروتی قابل ملاحظه برای "دختر محبوبمان جودیت" بر جا گذاشتند.

و حالا پس از گذشت سالها، جودیت احساس می‌کرد که جستجو به دنبال خانواده‌ی واقعی‌اش، پشت پا زدن به پدرخوانده و مادرخوانده‌اش محسوب نمی‌شود. نه احساس گناه می‌کرد و نه احساس بی‌وفایی. تا روزی که آن دو زننده بودند، هیچ وقت به طور جدی به دنبال پدر و مادرش یا جایی که به آن تعلق داشت، نگشته و همواره سعی کرده بود برای ادوارد و آماندا دختری قدرشناس و خانواده دوست باشد.

ساعتها گذشت. هنوز هم دفتر سوابق حرف "م" در مقابلش قرار داشت و آن رازیرو رو می‌کرد تا مطمئن شود اثری از سارا ماریش، سارا مارش، سارا مارس و یا سارا مرس در ماه مه سال ۱۹۴۲ وجود ندارد یا نه. بنابراین دیگر وقت آن رسیده بود که به سراغ حرف "پ" برود. شاید آن روز واقعاً خواسته بگوید "پاریش" و نتوانسته بود.

هیجان‌زده و با انگشتانی لرزان به دنبال حرف "پ" گشت تا به نام خانوادگی "پاریش" رسید. پاریش، آن^۱ پاریش، آرنولد^۲. ناحیه‌ی کنزینگتون، پیکادلی. و سپس آن را دید.

نام خانوادگی: پاریش.

نام مادر: مری الیزابت تراورس کنزینگتون^۳.

ناحیه: کنزینگتون.

جلد: ۶ ب

1- Anne

2- Arnold

3- Mary Elizabeth Travers Kensington

بی اختیار گفت: "پاریش، کنزینگتون. آه، خدایا!"

جودیت انگشت دست راستش را روی آن خط گذاشت و سپس با انگشت دست چپ، خطوط دیگر را گشت. پاریش، نورمن، ناحیه‌ی لیور پول - پاریش، پیتر، ناحیه‌ی برایتون - پاریش، ریچارد، ناحیه‌ی چلسی - پاریش، سارا، نام مادر تراورس، ناحیه‌ی کنزینگتون، جلد ۶ ب صفحه‌ی ۳۲ - نمی‌توانست آنچه را می‌خواند، باور کند. با عجله به سمت خانم کارمند پشت میز دوید و پرسید: "این چه معنایی می‌دهد؟"

او به رادیو ترانزیستوری کوچکی که در کشوی میزش داشت، گوش می‌داد. آن قدر صدایش کم بود که بسختی شنیده می‌شد. با آمدن جودیت به آن سمت گفت: "خیلی وحشتناکه. بمب گذاری کردن."

بعد مکثی کرد و ادامه داد: "معذرت می‌خوام. سؤالتون چی بود؟"

جودیت با انگشت اسامی مری الیزابت و سارا کورتنی پاریش^۱ را به او نشان داد و گفت: "این دو نفر تو به روز به دنیا او مدن، اسم مادرشونم یکیه... یعنی ممکنه دو قلو باشن؟"

"حتماً همین‌طوره و کسی که نام خانوادگی مادرش رو هم به دنبال نام خانوادگی خودش داره، بچه‌ی بزرگتره. حالا اگه مایل باشین، می‌تونم گواهی کامل تولد رو صادر کنم."

"بله، حتماً... یه سؤال دیگه. آیا توی انگلیس اسم مری رو به طور خودمونی یا خلاصه، پولی هم صدا می‌زنن؟"

"بیشتر وقتها. یکیش دختر خاله‌ی خودمه که اسمش مریه، اما پولی صداش می‌زنن. حالا برای اینکه گواهی تولد رو بگیرین، باید اول این

برگه رو پر کنین. پنج پوند هم باید بدین. اون وقت گواهی رو براتون پست می‌کنن."

"توی اون گواهی چقدر اطلاعات داده شده؟"

کارمند پاسخ داد: "به اندازه‌ی کافی. تاریخ و محل تولد، نام خانوادگی مادر، نام و شغل پدر. همین‌طور نشونی."

جودیت شگفت‌زده و مبهوت به آپارتمان‌ش برگشت. وقتی از مقابل دکه‌های روزنامه فروشی می‌گذشت، عنوان روزنامه‌ها که خبر از بمب‌گذاری در میدان ترافالگار می‌داد، توجهش را جلب کرد. عکس بچه‌های مجروح در صفحه‌ی اول آن روزنامه‌ها به چاپ رسیده بود.

وقتی قدم به آپارتمان گذاشت، اولین کارش خواندن مشروح خبر روزنامه‌ای بود که خریده بود. همچنان که عکسها را از نظر می‌گذراند، اندیشید همین که هیچ یک از مجروحان را خطری جدی تهدید نمی‌کند، باز جای شکرش باقی است.

خبر مهم دیگر روزنامه راجع به جلسه‌ی پر هیاهوی مجلس بود. سخنران مجلس، وزیر کشور، سر استیفن هالت، در نطقی آتشین اظهار کرده بود: "من به عنوان وزیر کشور، تقاضای اشد مجازات را برای این تروریستهای بی‌رحم درخواست می‌کنم. مسلماً حق آنها چیزی جز مرگ نیست. این موجودات نفرت‌آور بخوبی می‌دانستند در این روز بسیاری از بچه مدرسه‌ایها به آنجا خواهند رفت و درست به همین دلیل چنین روزی را انتخاب کردند. حالا اگر یکی از این بچه‌های بی‌گناه کشته شده بود، تصور می‌کنید که این تروریستهای از خدا بی‌خبر به اندازه‌ی یک سر سوزن هم ناراحت می‌شدند؟ آیا این اتفاق برای حزب کارگر که همواره به نوعی از این خلافکاران حمایت می‌کند، زنگ خطری نیست که باید قاطعانه در مقابلشان ایستاد و دستشان را کوتاه

در بخش دیگری از روزنامه نوشته شده بود که گروه تجسس به صورت همه جانبه و گسترده، تحقیقات در مورد بمب گذاری اخیر را آغاز کرده و اطلاعات مهمی نیز از شواهد عینی به دست آورده است. سرانجام جودیت روزنامه را کنار گذاشت و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ساعت حدود شش بود. می دانست که استیفن به او تلفن خواهد کرد و دلش می خواست به او بگوید که با فیونا تماس گرفته است. برای همین گوشی را برداشت و شماره‌ی فیونا را گرفت. فیونا موضوع بمب گذاری را از طریق جراید پیگیری کرده بود. او که هنوز هم از دست جودیت بابت فراموش کردن قرار روز قبل عصبانی و دلخور بود، گفت: "خیلی وحشتناکه، این طور نیست؟ توی مجلس که غوغا شده بود! وقتی نتیجه‌ی رأی گیری رو اعلام کن، مطمئن باش برای کسانی که بمب گذاری کردن، حکم اعدام در نظر می گیرن. استیفن هم نطق خوبی کرد و در واقع خوب تونست از این اتفاق به نفع خودش و حزبش بهره برداری کنه. مردم خیلی عصبانین... بیچاره چارلز اول! حدس می زنم هدف اونا داغون کردن مجسمه بوده. می خواستن اونو خرد و خاکشیر کنن. چه فضا حتی! این مجسمه زیباترین و خارق العاده ترین مجسمه‌ی یه سوارکار توی این مملکته. البته چند تا مجسمه‌ی دیگه هم هست، اما هیچ کدوم به قشنگی و عظمت این مجسمه نیست. اون اسبها بیشتر به درد کشیدن گاری می خورن تا اینکه شاه روشن بشینه!"

پانزده دقیقه‌ی بعد، استیفن تلفن کرد: "عزیزم امشب تا دیروقت گرفتارم. قراره رئیس اداره‌ی پلیس اسکاتلند یارد و چند تا از معاونانش رو ببینم."

"فیونا به من گفت مجلس به علت بمب‌گذاری امروز خیلی شلوغ شده. راستی تا حالا هیچ گروه تروریستی مسئولیت انفجار رو به عهده نگرفته؟"

"تا حالا که نه. و درست به همین دلیل که بارئیس پلیس قرار ملاقات گذاشته‌م. به عنوان وزیر کشور، مسئول رسیدگی به تمام عملیات تروریستی و خرابکارانه‌ای که توی این مملکت صورت می‌گیره، منم... همیشه معتقد بودم مجازات اعدام باید برای همیشه لغو بشه، اما گمان می‌کنم حتی اعدام هم برای چنین آدمایی کمه. در چنین شرایطیه که می‌فهمیم به هیچ عنوان نباید مجازات اعدام لغو بشه."

"مطمئنم که خلیها با نظر تو موافقن، اما من نه. حتی فکر مجازات اعدام و اینکه کسی رو دار بزنن یا رو صندلی الکتریکی بشونن، منو زجر میده و باعث می‌شه که خون تو رگهام منجمد بشه."

سِر استیفن هالت به آرامی گفت: "ده سال قبل منم همین عقیده رو داشتم، اما حالا دیگه نمی‌تونم. نمی‌تونم. نسبت به سرنوشت آدمای بی‌گناهی که بیخود و بی‌جهت جونشون در خطر، بی‌اعتنا باشم. حالا بهتره عجله کنم. دلم نمی‌خواد دیر سر قرارم برسم... شب به‌ات سر می‌زنم."

"هر وقت بیای خوشحال می‌شم."

□

وقتی تلفن زنگ زد، دکتر رضا پاتل و ربه‌کا ودلی برای صرف شام در حال ترک مطب بودند. ربه‌کا گوشی را برداشت: "خانم چیس، چقدر از شنیدن صداتون خوشحال شدم. حالتون چطوره؟... بله، دکتر اینجاس."

دکتر ابتدا دکمه‌ی پخش صدای دستگاه تلفن را فشار داد و بعد

گوشی را از ربه‌کا گرفت. آنگاه هر دو به کشف تازه‌ی جویدیت گوش دادند.

او با خوشحالی گفت: "خیلی دلم می‌خواست راجع به این موضوع با یکی صحبت کنم. بعد که یادم او مد شما و ربه‌کا تنها کسایی هستین که از تمام اسرار زندگی من باخبرین، دیدم بهتره به شما تلفن کنم." او مکشی کرد و ادامه داد: "دکتر، شما فوق‌العاده‌این... سارا کاونتری پاریش. اسم خیلی قشنگیه، شما این طور تصور نمی‌کنین؟ بعد از اینکه گواهی تولد به دستم برسه، دیگه حتی نشونی خونه‌ای رو که توش به دنیا اومده‌م هم دارم. راستی تا یادم نرفته یه خبر خیلی مهم دیگه هم بهتون بدم. پولی خواهر دوقلوی منه."

پاتل در حالی که سعی می‌کرد خود را از شنیدن این خبر خوشحال نشان دهد، گفت: "یواش یواش داری تبدیل به یه کارآگاه کارکشته می‌شی!"

جویدیت خندید و گفت: "تحقیقات! آدم بعد از یه مدتی یاد می‌گیره چطوری موضوعی رو پیگیری کنه."

و بعد با لحنی جدی‌تر ادامه داد: "به هر حال دو سه روزی باید پیگیری این موضوع رو کنار بذارم و به کارم بچسبم. از این گذشته، یه نمایشگاه نقاشی تو گالری ملی برپا شده که حتماً باید برای دیدنش برم. در اونجا نقاشیهای زیادی از چارلز اول به نمایش گذاشته شده. حتماً خیلی جالبه."

پاتل به آرامی پرسید: "کی می‌خواین برین اونجا؟ چون اتفاقاً منم تصمیم داشتم از اون نمایشگاه دیدن کنم. شاید یه فنجون جای هم با همدیگه خوریم."

"عالیه. فردا ساعت سه چطوره؟"

وقتی دکتر پاتل گوشی را گذاشت، ربه‌کا پرسید: "چرا اونجا؟ چه دلیلی داره که اونجا رو برای دیدنش انتخاب کردی؟" "برای اینکه هیچ بهانه‌ای به نظرم نرسید که ازش بخوام یه بار دیگه هم بیاد اینجا. به هر حال باید سر در بیارم به اون چی می‌گذره."

□

جودیت لباس راحتی گلبهی رنگی پوشید و دمپایی هماهنگی انتخاب کرد. گیسوانش را که بالای سرش جمع کرده بود، رها کرد و روی شانه‌هایش ریخت. آرایش ملایمی کرد و کمی از عطری بسیار خوش بو به میج دستش زد. برای شام سالاد تخم مرغ پخته‌ی رنده شده تدارک دید. سپس غذایش را در یک سینی گذاشت و آن را روی میز کارش قرار داد تا هنگام نوشتن رئوس مطالب فصل دوم کتابش، آن را بخورد.

ساعت نه کمی پنیر و بیسکویت نیز به همراه یک قوری چای آماده کرد و دوباره پشت میز کارش برگشت. ساعت یازده و ربع بود که استیفن آمد. آثار خستگی بوضوح در چهره‌اش نمایان بود.

"خدایا، این خونه چقدر به من آرامش میده."

جودیت در حالی که به آرامی گردن و شانه‌های خود را مالش می‌داد، او را به سمت اتاق نشیمن برد و روی مبل راحتی بسیار زیبا و نفیسی که از جمله اثاث مورد علاقه‌ی صاحبخانه‌ی جودیت، لیدی بئاتریس آردسلی بود، نشستند.

جودیت فنجانی چای برای استیفن ریخت و در حالی که آن را به دست او می‌داد، گفت: "دارم به این فکر می‌افتم که برای راحتی و آسایش نخست‌وزیر انگلستان هم شده، این مبل رو از خانم آردسلی

بخرم."

"هر جا که تو باشی، راحتی و آسایش منم همونجاس."
بعد استیفن لبخندی زد و ادامه داد: "البته پیشنهاد می‌کنم این مبل رو
نخری، چون در این صورت هر وقت پیام خونه و روی این مبل بشینم،
فوری خوابم می‌بره!"

سپس کمی چهره‌اش در هم رفت و گفت: "امروز چه روز مزخرفی
بود."

"رئیس اسکاتلند یارد رو دیدی؟"

"آره. و خوشبختانه یکی از جهانگردهایی که اونجا بوده، قبل از
انفجار و بعد از اون هنگام فرار، با دوربین دستی از اون حادثه فیلم
گرفته که می‌تونه در پیدا کردن مجرم خیلی کمک‌مون کنه. از این گذشته
خیلی از جهانگردهای دیگه هم بودن که عکس گرفتن. به هر حال برای
کسی که بتونه ما رو تو پیدا کردن اون مجرم کمک کنه یا سرنخی به
دستمون بده، جایزه‌ی کلانی در نظر گرفته شده. اینکه یکی دو دقیقه
قبل از انفجار از بمب دود بلند می‌شه، نهایت خوش‌شانسی بوده، وگرنه
معلوم نبود چند تا از اون بچه‌های بی‌گناه و جهانگردها کشته می‌شدن...
به هر حال امیدوارم یه نفر به طور اتفاقی از موقعی که اون مجرم بمب
رو پای مجسمه گذاشته، عکس گرفته باشه."

"خدا کنه! دیدن عکس اون بچه‌های بی‌گناه که بی‌هیچ جرمی به اون
روز افتادن و مجروح شدن، دل هر آدمی رو به درد میاره."

و می‌خواست ادامه دهد که همواره در توهماتش به یاد می‌آورد که
در کودکی گرفتار حمله‌ای هوایی شده و هرگز آثار آن از ذهنش پاک
نشده است و بنابراین بهتر از هر کسی می‌تواند حال روحی آن بچه‌ها را
درک کند، اما ترجیح داد که حرفی نزند و ساکت بماند.

اینکه نمی‌توانست خبر خوش پیدا کردن سابقه‌ی دوران کودکی‌اش را به عزیزترین موجود زندگی‌اش بدهد، بسیار دردآور بود. اما می‌دانست که در آن شرایط حساس، نباید فکر استیفن را مغشوش کند. بنابراین عوض هر حرفی، سرش را روی شانه‌ی او گذاشت، چشمانش را بست و در رویاهای شیرین فرو رفت.

□

فیلیپ بارنز^۱ معاون اول اداره‌ی پلیس اسکاتلند یارد بود که مسئولیت بخش مبارزه با تروریست را نیز به عهده داشت. مردی چهل و هفت هشت ساله‌ی لاغر اندام بود با موهای قهوه‌ای کم پشت و چشمانی فندق‌رنگ، که با آن صدای ملایمش بیشتر به واعظان روستایی می‌مانست تا عضو ارشد اداره‌ی پلیس. اما کارمندان زیر دستش بخوبی می‌دانستند که همین صدای نرم، هنگامی که از یکی از آنان خطایی سر بزند یا مأموریتش را بدرستی انجام ندهد، تبدیل به چه سلاح تیز و چه نیش گزنده‌ای خواهد شد. با این حال کمتر کسی از کارمندان زیر دستش پیدا می‌شد که از صمیم قلب به او علاقه نداشته باشد.

آن روز صبح، بارنز از اینکه تروریستها مکانی کاملاً بی‌معنی و بی‌ربط را برای بمب‌گذاری انتخاب کرده بودند، هم عصبانی بود و هم خوشحال. آنچه او را عصبانی می‌کرد، انتخاب روز بمب‌گذاری بود که به واسطه‌ی علاقه‌ی بچه‌ها به شرکت در آن مراسم، زمانی بسیار شلوغ بود و بدتر از آن پر از بچه‌های محصل بی‌گناه. و خوشحال بود که نه کسی کشته شده بود، نه معلول و نه به طور جدی، مجروح. از طرف دیگر، نمی‌توانست انگیزه‌ی بمب‌گذاری در پای آن

مجسمه را بفهمد. او گفت: "نمی‌تونه کار تروریستهای ایرلندی باشه. اگه اونا می‌خواستن بنای یادبودی رو منفجر کنن، به دنبال بناهای مربوط به کرامولها می‌رفتن، چون اونا بودن که ایرلندیها رو بدبخت کردن، نه چارلز اول بیچاره!"

کارمندانش بی‌آنکه حرفی بزنند، منتظر ماندند. می‌دانستند او معمولاً توقع شنیدن اظهار نظری را ندارد.

او پرسید: "تا حالا چند تا عکس به دستمون رسیده؟" فرمانده جک اسلون^۱ که یکی از دستیاران بارنز بود، پاسخ داد: "دوازده تا."

فرمانده جک اسلون مردی بلند قامت و کمی خمیده بود، موهایی خاکستری و چشمانی به رنگ آبی روشن داشت و عضلات محکمش خبر از آن می‌داد که در گذشته ورزشکار بوده است. او برادر یک بارونت بود و از دوستان سر استیفن هالت به حساب می‌آمد. خانه‌ی بیلاقی خانوادگی آنها در بیندون بنور^۲ در ده کیلومتری اج بارتن قرار داشت.

اسلون ادامه داد: "البته بعضی از اونا رو هنوز ظاهر نکردیم، که این کار بزودی انجام می‌شه. در ضمن اون نوار ویدیویی رو هم که صحبتش بود، به دستمون رسیده که اگه موافق باشین، اونو تماشا کنیم." "کار تحقیقات به کجا رسید؟"

"قربان، یه سر نخ کوچیک به دست آوردیم. سرکارگر یکی از معادن ولز^۳ متوجه شده که مقداری مواد منفجره از انبارشون به سرقت رفته."

1- Jack Sloan

2- Bindon Benor

3- Wales

"چه موقع متوجه شده اون مواد منفجره نیست؟"
 "چهار روز پیش."

در همین موقع زنگ تلفن به صدا در آمد. قبلاً به منشی مخصوص بارنز تأکید شده بود که تلفن هیچ کس جز سر استیفن را وصل نکند.
 "قربان، سر استیفن هالت پشت خط هستن."

بارنز بلافاصله موضوع به سرقت رفتن مقداری مواد منفجره را از انبار معدنی در ولز برای استیفن بازگو کرد و علاوه بر آن به اطلاع او رساند که تعدادی عکس و یک نوار ویدیویی از زمان وقوع حادثه به دستشان رسیده است.

"همین الآن تصمیم داشتیم که اون نوار رو ببینیم. اگه به موضوع مهمی برخورد کردیم، حتماً به اطلاعاتون می‌رسونم."

پنج دقیقه بعد، همگی در اتاقی تاریک جمع شده بودند و نوار ویدیویی را تماشا می‌کردند. ابتدا توقع نداشتند جهانگردی ژاپنی فیلمی قابل قبول و به درد بخور گرفته باشد، اما یکی دو دقیقه‌ای که گذشت، در نهایت تعجب، و در عین حال خوشحالی، متوجه شدند که فیلمبرداری بسیار حرفه‌ای صورت گرفته و بزرگ‌نماییها نیز کاملاً ماهرانه انجام شده است. فضای فیلمبرداری شده کاملاً باز و قابل بررسی بود و با توجه به شدت نور، دیافراگم نیز کاملاً متناسب انتخاب شده بود.

اسلون بالحنی آمرانه گفت: "نگه‌ش دار."

اپراتور دوربین که با این نوع دستور آشنا بود، بلافاصله نمایش فیلم را متوقف کرد و آن را روی آخرین صحنه نگه داشت.

"یکی دو تا تصویر برگرد به عقب."

بارنز پرسید: "چی دیدی؟"

”دود! وقتی فیلمبرداری شده، بمب رو اونجا گذاشته بودن. اگه دقت کنین، دود رو می بینین.“

بارنز معترضانه گفت: ”کاش این فیلمبردار لعنتی فیلم کسی رو هم که بمب رو اونجا گذاشته بود، می گرفت! خیلی خوب، شروع کنین.“

بچه‌های مدرسه‌ای، جهانگردان، دانش‌آموزانی که حلقه‌ی گل را در دست داشتند، بچه‌ای که شعری را از حفظ می خواند، پاسبانی که به طرف مجسمه‌ی چارلز دوید و در همان حال با فریادهای هشدار دهنده بچه‌ها را از آنجا دور کرد...

بارنز به آرامی گفت: ”باید به اون پاسبان نشان افتخار داده بشه.“

... فریاد جمعیت، انفجار، چرخیدن دوربین فیلمبرداری در دست جهانگرد در حال فرار.
”نگاهش دار.“

و بلافاصله مسئول مربوط فیلم را نگه داشت و یکی دو لحظه آن را به عقب برگرداند.

”اون خانمی رو که شنل سبز تیره و عینک دودی داره، ببین؟ مثل اینکه فهمیده ازش فیلم می گیرن. ببین چطوری داره صورتش رو زیر کلاهش قایم می کنه. در حالی که همه به طرف بچه‌ها می دون تا به اونا کمک کنن و از زیر دست و پا نجاتشون بدن، اون زن داره فرار می کنه.“

سپس به یکی از دستیارانش رو کرد و گفت: ”می خوام تمام تصاویری که از این زن توی این فیلم وجود داره، به صورت عکس برام تهیه بشه. یادتون نره عکسها رو کاملاً بزرگ کنین. ببینین می تونین اونو

شناسایی کنین؟.. مثل اینکه داریم به یه جاهایی می‌رسیم."

یکی از مأموران چراغ اتاق را روشن کرد. اسلون ادامه داد: "به هر حال عکسهای دیگه رو هم بدقت بررسی کنین. شاید یکی دیگه از جهانگردها هم به طور اتفاقی از این زن عکس گرفته باشه."

□

بعد از ظهر، همچنان که جو دیت خود را برای رفتن به گالری نقاشی آماده می‌کرد، از سر اکراه تصمیم گرفت لباس و کفشی خاکستری رنگ بپوشد. کتش را هم که از جنس پوست سمور بود، برداشت. چند روز بیشتر به انتخابات نخست وزیر باقی نمانده بود. بنابراین او می‌بایست از همه نظر مواظب لباس پوشیدن و رفتارش در ملاء عام می‌بود. خبرنگاران در همه جا حضور داشتند. همان خبرنگارانی که سر استیفن هالت را جذاب‌ترین مرد میانسال مجرد انگلستان می‌دانستند، شایعاتی مبنی بر اینکه او قصد ازدواج با زنی مشهور را دارد، سر زبانها انداخته بودند. شروع این شایعات از یکی از خبرنگاران مشهور به نام هارلی هاچینسون بود که جو دیت او را چند باری در مهمانی فیونا ملاقات کرده بود.

اندیشید: نباید مثل هیپهایی که توی هاید پارک این طرف و اون طرف پرسه می‌زنن، لباس بپوشم.

سپس گیسوان خود را از سر و سواس برس زد. کمی هم رژگونه مالید. سنجاق سینه‌ای نقره‌ای به شکل گل رز را نیز روی برگردان یقه‌اش زد. و بعد خود را در آینه نگریست.

بیست سال پیش، او در لباس سنتی سفید رنگ با توری بلند با کنت ازدواج کرده بود، اما این بار هنگام عروسی با استیفن می‌بایست چه لباسی می‌پوشید؟ مسلماً مناسب‌ترین لباس، لباس شبی ساده بود.

می‌بایست تعداد کمی از دوستانشان را هم دعوت می‌کردند. موقع ازدواج با کنت، از حدود سیصد نفر در باشگاه چوی چیس کانتی^۱ پذیرایی کرده بودند؛ اتفاقی که معمولاً فقط یک بار در زندگی هر کسی می‌افتد. اما این دفعه‌ی دومی بود که جودیت آن را تجربه می‌کرد و می‌دانست خوشبختی و سعادت در انتظار او و شوهر آینده‌اش است. کیف آرایش و کیف پولش را داخل کیف جیر خاکستری رنگی گذاشت که با لباسش هماهنگی زیادی داشت. این روزها همیشه آن را به شانه‌اش می‌آویخت، و در همان حال زیر لب گفت: "هر کی هر فکری که دلش می‌خواد بکنه. بذار خیال کنن می‌خوام ژست بگیرم، ولی من باید دفترچه یادداشت‌م رو بردارم!"

گالری نقاشی در تقاطع سنت مارتین^۲ و خیابان اورنج^۳ قرار داشت. نمایشگاهی مخصوص تابلوهای صحنه‌های دربار از تئودورها تا استوارت‌ها. تابلوها از مجموعه‌ی خصوصی کلکسیونرهای سرتاسر بریتانیا و کشورهای مشترک‌المنافع برای نمایش در آن گالری به امانت گرفته شده و با سلیقه‌ای خاص در گوشه و کنار گالری چیده شده بود. وقتی جودیت به آنجا رسید، سالن تقریباً پر از جمعیت بود. او با لذت و اشتیاقی فراوان شروع به تماشا و بررسی آن تابلوها کرد و یکی یکی آنها را از نظر گذراند.

بخصوص مایل بود تابلوهای مربوط به چارلز اول، کرامول و چارلز دوم را ببیند. موضوعی که توجهش را جلب کرد، لباسهای اشرافی زنان دربار در دوره‌ی چارلز دوم و مقایسه‌ی آن با لباسهای بی‌تکلف

1- Chevy Chase Country

2- St. Martin

3- Orang

اطرافیان و نزدیکان کرامول بود. لباسهای هنریتاماریا^۱ همسر چارلز اول و اطرافیانش نیز بسیار زیبا و چشمگیر بود. جودیت می‌دانست که ملکه هنریتا مخالف سرسخت پیورتن‌ها^۲ و طرفداران کرامول بوده است. با این حال نمی‌توانست زیبایی او را تحسین نکند.

یکی از تابلوها نظر او را جلب کرد. تابلویی از کاخ وایت هال بود و شاه و ملکه در مرکز آن نقاشی به چشم می‌خوردند. تمام افرادی که در آن نقاشی دیده می‌شدند، لباس مراسم رسمی بر تن داشتند. نقاشی پر از بالهای فرشتگان و هاله‌های نور و شمشیر گلا دیاتورها بود و در دست بیشتر حاضران، چوبدستی مربوط به مراسم رسمی به چشم می‌خورد.

“خانم چیس، حالتون چطوره؟”

جودیت که غرق تماشای آن تابلو بود، حیرت‌زده به سمت صدا برگشت و دکتر پاتل را دید. با اینکه لبخندی چهره‌اش را روشن کرده بود، حالت نگاهش نشان می‌داد که کاملاً جدی است.

“دکتر، خیلی گرفته به نظر می‌رسین.”

دکتر سری تکان داد و گفت: “در عوض شما خیلی زیبا به نظر می‌رسین!”

آنگاه با صدایی آرام‌تر ادامه داد: “بارها گفتم، بازم می‌گم. سِر استیفن واقعاً مرد خوشبختیه.”

جودیت با کمی دستپاچگی گفت: “خواهش می‌کنم اینجا اسم سِر استیفن رو نیارین. دور و برمون پر از خبرنگاره.”

سپس به سمت تابلوی نقاشی برگشت و ادامه داد: “جداً جالبه، مگه نه؟ این تابلو در سال ۱۶۴۰ کشیده شده، یعنی درست قبل از زمانی که

مجلس به فرمان اون منحل بشه."

رضا پاتل به آن نقاشی خیره شد. زیر آن تابلو یادداشتی به چشم می‌خورد: هنرمندی گمنام. به نظر می‌رسد که این تابلو بین سالهای ۱۶۳۵ و ۱۶۴۰ کشیده شده است.

جو دیت به زن و مرد خوش قیافه‌ای که نزدیک شاه ایستاده بودند، اشاره‌ای کرد و گفت: "سرجان و لیدی مارگریت کریو، اون روز هر دوشون کاملاً منقلب بودن، چون بخوبی می‌دونستن که اگه شاه مجلس رو منحل کنه، چه اتفاقی خواهد افتاد. اجداد لیدی مارگریت عضو مجلس بودن. اون روزها تو خونواده‌ی لیدی مارگریت هم دودستگی افتاده بود."

پاتل بدقت به تابلو خیره شده بود. بجز شاه و ملکه و پسر بزرگشان چارلز، دوک یورک^۱ و پنج شش نفر از وابستگان شاه، سایر چهره‌ها برایش ناشناس بود. بنابراین گفت: "مثل اینکه راجع به اون دوران تحقیقات زیادی کردین. بهتره این اطلاعات رو در اختیار مورخان هم بذارین!"

□

لیدی مارگریت متوجه شد که نمی‌بایست راجع به خودش و شوهرش سِر جان حرفی به دکتر رضا پاتل می‌زد. بسرعت از او روی برگرداند و با عجله به سمت در خروجی نمایشگاه حرکت کرد.

دکتر دم در به او رسید، دستش را گرفت و متوقفش کرد. "خانم جو دیت چیس، اتفاقی افتاده؟"

او به دکتر خیره شد و با لحنی متکبرانه گفت: "جو دیت الآن اینجا

نیست."

دکتر، حیرت‌زده و متعجب پرسید: "پس شما کی هستین؟"
و آنگاه متوجه زخم عمیق روی دست راست او شد.
او در حالی که از همانجا به تابلوی نقاشی اشاره‌ای می‌کرد، پاسخ داد: بهتون که گفتم. من لیدی مارگریت کریو هستم."
سپس دست خود را از دست دکتر بیرون کشید و با عجله گالری را ترک کرد.

دکتر پاتل حیرت‌زده و مبهوت به سمت نقاشیها برگشت و بدقت به تابلویی که جودیت در آن لیدی مارگریت کریو را به او نشان داده بود، نگریست و متوجه شباهتی فوق‌العاده بین جودیت و لیدی مارگریت شد.

او بی‌آنکه چیز زیادی دستگیرش شده باشد، گالری را ترک کرد. بسیاری از بازدید کنندگان گالری او را شناختند و به او سلام کردند، اما دکتر پاتل متوجه هیچ یک از آنان نشد. سرانجام به خود گفت: کم‌کم دارم متوجه می‌شم چه اتفاقی برای جودیت افتاده... حالا اولین کاری که باید بکنم، اینه که راجع به زندگی و مرگ مارگریت کریو اطلاعات کاملی به دست بیارم.

در این صورت می‌توانست همیشه یک قدم از جودیت پیش باشد و بفهمد که اقدام بعدی او چیست.

بر شدت سرمای هوا افزوده شده بود و بادی سرد می‌وزید. دکتر همچنان که از سنت مارتین به سمت پایین در حرکت بود، احساس کرد کسی بازویش را گرفت. جودیت بود. در حالی که می‌خندید، گفت: "دکتر پاتل، امیدوارم منو ببخشین. انقدر غرق تماشای نقاشیها شده بودم که اصلاً فراموش کردم با هم قرار چای گذاشته بودیم."

دکتر نگاهی به زخم روی دست راست او انداخت. کاملاً کمرنگ

شده بود و تقریباً اثری از آن دیده نمی‌شد.

□

صبح روز بعد، اول فوریه و روزی بسیار سرد بود و باران هم بشدت می‌بارید. جودیت تصمیم داشت آن روز را در خانه بماند و تمام وقت کار کند. استیفن تلفن کرد و گفت که قرار است به اداره‌ی اسکاتلند یارد برود و از آن طرف راهی اج بارتون خواهد شد و بعد ادامه داد: "به حزب محافظه کار رأی بدهید، به هالت رأی بدهید! این شعار رو سکنه‌ی اج بارتن نباید فراموش کنن."

سپس در حالی که می‌خندید، گفت: "حیف که تو یانکی هستی و من نمی‌تونم به رأی تو امیدوار باشم."

جودیت پاسخ داد: "چرا. اتفاقاً امیدوار باش. پدرم همیشه می‌گفت در شیکاگو همیشه اسم نیمی از مرده‌ها هم جزو فهرست رای‌دهنده‌ها نوشته می‌شه!"

استیفن خندید و گفت: "پس باید یادم بدی چطوری باید جای مرده‌ها کاغذ انتخاباتی رو پر کرد."

سپس با لحنی جدی افزود: "جودیت، من باید چند روزی توی اج بارتن بمونم و مسأله‌ای که تمام وقت گرفتارم. صبحها که میرم بیرون و اصلاً معلوم نیست کی به خونه برمی‌گردم. با این حساب حاضری تو هم با من به اونجا بیای؟ دونستن اینکه یه نفر تو خونه منتظره، برام خیلی لذت بخشه."

جودیت مکثی کرد. از یک طرف با تمام وجود تمایل داشت یک بار دیگر به اج بارتن برود و از طرف دیگر، عدم حضور استیفن در لندن باعث می‌شد او با آزادی بیشتری به دنبال گذشته‌ی گمشده‌اش بگردد. سرانجام گفت: "منم خیلی دلم می‌خواد که به اج بارتن پیام و از اون

مهمتر، خیلی دلم می‌خواد کنار تو باشم، اما موضوع اینه که جز پشت میز کار خودم، هیچ جا نمی‌تونم اون طور که شاید و باید کار کنم. اگه پیام اونجا، مسلماً تو انقدر وقت نداری که کنار من بگذرونی و اگرم وقت رو به من اختصاص بدی، خودت از کارت می‌افتی. پس بهتره همین جا بمونم تا هم تو به کارهات برسی، هم خودم. تا چند وقت دیگه، یعنی تقریباً همزمان با انتخابات، من باید کارم تموم شده باشه و اونو برای ناشرم فرستاده باشم و اگه بتونم کار رو سر وقت تموم کنم، مطمئن باش تبدیل به یه زن جدید می‌شم، زنی که همه‌ی وقتش رو صرف شوهرش می‌کنه.

"البته اگه بتونم تا روز انتخابات بدون تو دوام بیارم."

"دوام میاری، عزیزم... خیلی دوستت دارم."

□

در اسکاتلند یارد، اتاقی به تماشای چند باره‌ی نوار ویدیویی فیلم روز انفجار اختصاص داده شده بود. عکسهایی را هم که به دستشان رسیده بود، بزرگ کرده بودند. برخی از آن عکسها، تصویر زنی با عینک دودی و شل بود که بیشتر آنها از نیمرخ او گرفته شده بود، حتی قبل از اینکه متوجه فیلمبرداری شود و چهره‌اش را کاملاً بپوشاند. آن کلاه تقریباً تمام صورتش را پوشانده بود. بیشتر عکسها، کاملاً مبتدی و نامربوط بود که کوچکترین کمکی به آنان نمی‌کرد.

اسلون گفت: "یه زن ترکه‌ای با موهای تیره رنگ و لبانی که از فرط عصبانیت به دندون گرفته شده. خیلی کمک نمی‌کنه. مگه نه؟"

در همین لحظه کارآگاه دیوید لینچ^۱ با گامهایی سبک و چالاک، قدم

به درون اتاق گذاشت و گفت: "قربان به سری دیگه عکس به دستمون رسیده که می‌تونه کمکمون کنه. بهتره به نگاهی به این عکسها بندازین." یکی از عکسها، آن زن را هنگامی که حلقه گل را زیر مجسمه‌ی چارلز اول می‌گذاشت، نشان می‌داد. جعبه‌ی قهوه‌ای رنگی نیز زیر حلقه‌ی گل بود که در عکس کاملاً مشخص بود. اسلون گفت: "خیلی چیزها دستگیرمون شد."

لینچ گفت: "تازه اینکه چیزی نیست. اطلاعات دیگه‌ای هم به دست آوردیم. ما از تمام ساکنان و افراد محلی اون دور و بر تحقیق کردیم. سرکارگر یکی از کارگاههای اطراف میدون گزارش داده که زن بسیار زیبا و جذابی رو دیده که با یکی از کاگراهاش به اسم راب واتکینز^۱ صحبت می‌کرده و بعد هم راب با افتخار فراوان به همه گفته که اون زنه رو به خونه‌ش برده و باهاش بوده."

لینچ مکثی کرد. هیجان از چهره‌اش می‌بارید. از اینکه توانسته بود این همه اطلاعات به دست بیاورد، به خود می‌بالید. سرانجام ادامه داد: "با صاحبخونه‌ی راب واتکینز هم صحبت کردیم. گفت کمتر از ده روز قبل به نفر دو روز پیایی به دیدن راب رفته، حدود ساعت شش بعدازظهر، و دو سه ساعتی هم توی اتاق پسره مونده. زنی با موهای تیره رنگ و عینک دودی که حدود چهل سال داشته. شل سبز تیره‌ای هم که ظاهراً خیلی گرون قیمت بوده، به تن داشته و چکمه‌های چرمی بسیار شیکی هم پاش بوده. به کیف خیلی بزرگ هم رو شونه‌اش انداخته بوده. اون‌طور که صاحبخونه می‌گفت، اون خانم خودش به پا ملکه بوده. به ملکه‌ی زیبا و البته بسیار از خود راضی."

اسلون گفت: "به نظرم بد نباشه هر چه زودتر گپی با این آقای راب واتکینز بزنیم."

سپس رو به یکی از دستیارانش کرد و ادامه داد: "عکسهایی رو که از اون زن سوا کرده بودی، سر جاش بذار. می‌خوام همه‌ی عکسها رو به اون پسر، راب، نشون بدیم و ببینیم می‌تونه اون زن رو بدون اینکه ما کمکش کنیم، شناسایی کنه؟"

لینچ ادامه داد: "یه موضوع جالب دیگه. صاحبخونه می‌گفت اون زن بدون شک انگلیسی بوده، اما لهجه‌ی غربی داشته و یه جور خاصی حرف می‌زده."

اسلون غریب: "منظورش چی بود؟"

"اون طور که من فهمیدم، منظورش آهنگ صدای اون زن بود که عجیب به نظر می‌رسید. صاحبخونه می‌گفت وقتی اون زن حرف می‌زد، اگه آدم چشماشو می‌بست، خیال می‌کرد رفته سینما و داره یکی از اون فیلمهای قدیمی رو تماشا می‌کنه."

اسلون حیرت زده به او نگاه کرد.

"متاسفم قربان، خودمم منظورشو درست نفهمیدم!"

□

سرانجام در دهم فوریه، نخست‌وزیر اعلامیه‌ای را که مدتها انتظارش می‌رفت، صادر کرد. در این اعلامیه آمده بود که تصمیم دارد نزد ملکه برود و از او بخواهد مجلس را منحل کند.

در دوازدهم فوریه، استیفن هالت به عنوان رهبر حزب محافظه کار برگزیده شد و سرانجام در شانزدهم فوریه، به فرمان ملکه مجلس منحل شد و بدین ترتیب مبارزه‌ی بین احزاب آغاز شد.

جو دیت بشوخی به استیفن می‌گفت: "هر وقت هوس دیدنت رو

کنم، تلویزیون رو روشن می‌کنم!

هر بار که قرار می‌شد یکدیگر را ببینند، اغلب این دیدار در منزل استیفن صورت می‌پذیرفت. روری راننده‌ی استیفن به دنبال جودیت می‌رفت و از در پشتی ساختمان او را به داخل می‌برد تا اگر خبرنگاری در اطراف خانه باشد، که اغلب هم بود، در آن شرایط حساس سوزهای تازه به دست حزب رقیب نیفتد.

جودیت با تمام علاقه‌ای که به استیفن داشت، گاهی فکر می‌کرد درگیری استیفن در مبارزه‌ی انتخاباتی در این شرایط که او به دنبال سابقه‌ی کودکی‌اش می‌گردد، برایش موهبتی محسوب می‌شود. با تمام وجود انتظار لحظه‌ای را می‌کشید که برگه‌ی گواهی تولد به دستش برسد. بخوبی می‌دانست هنگامی که همسر نخست‌وزیر انگلستان شود، دیگر هرگز فرصت نخواهد یافت در نهایت آزادی هر کاری دلش می‌خواهد انجام دهد و همیشه زیر ذره‌بین خواهد بود. بنابراین نمی‌بایست این فرصت طلایی را برای آگاهی از گذشته‌اش از دست می‌داد.

استیفن یک بار صبح خیلی زود به او زنگ می‌زد و یک بار هم آخر شب. اغلب از بس حرف زده و نطق کرده بود، صدایش گرفته و دورگه بود. هر بار که با هم حرف می‌زدند، جودیت از صدای او می‌توانست خستگی‌اش را احساس کند.

”رقابت از او نی که خیال می‌کردیم، شدیدتره. حزب کارگر داره با تمام امکاناتش با ما مبارزه می‌کنه. خیلی‌ها برای تنوع هم که شده، بعد از اینکه ده سال حزب محافظه کار در رأس امور بوده، به حزب کارگر رأی میدن، بی اونکه هیچ دلیل و منطقی داشته باشن.“

نگرانی و دلهره‌ای که در صدایش موج می‌زد، کافی بود تا جودیت

را از گفتن اینکه مشغول یافتن سابقه‌اش است، منصرف کند. می‌دانست اگر او در این انتخابات شکست بخورد و از احراز پست نخست‌وزیری محروم شود، بسیار ناامید و ناراحت می‌شود. و این ناامیدی و سرخوردگی را مانند این می‌دانست که خودش پشت میز کارش بنشیند و تصمیم به نوشتن بگیرد، اما ناگهان متوجه شود حتی توان نوشتن یک کلمه را هم ندارد.

برای اینکه بتواند بموقع کتابش را تحویل دهد، هر روز زنگ ساعتش را جلوتر می‌کشید. دیگر صبح‌ها ساعت چهار از خواب بیدار می‌شد، تا ظهر کار می‌کرد، برای ناهار یک ساندویچ و یک قوری چای تدارک می‌دید و پس از صرف ناهار، دوباره تا ساعت یازده شب کار می‌کرد.

هر چند روز یک بار، سری به محله‌ی کنزینگتون می‌زد و در آنجا به ساختمانی آشنا که به خیابانی زیبا منتهی می‌شد، نظر می‌دوخت و در همان حال آرزو می‌کرد یک بار دیگر می‌توانست آن دختر بچه را در خیال خود ببیند که دوان دوان راهی آن ساختمان در خیابان اونینگ می‌شود، خانه‌ای که در صورت پیروزی استیفن، خانه‌ی آینده‌ی آنان می‌شد.

او در آن توهمات واقعاً چه کسی را می‌دید؟ خودش را یا پولی را؟ راستی چرا می‌بایست ارسال یک گواهی این قدر طول می‌کشید؟ این روزها زیاد به مهمانی دعوت نمی‌شد. در واقع دوستانی که داشت، همه درگیر انتخابات و مبارزات انتخاباتی بودند. فیونا نیز بشدت برای حفظ کرسی تلاش می‌کرد. اگر هم کسی زنگ می‌زد و از او دعوت می‌کرد، جودیت کمبود وقت را بهانه می‌کرد و به این ترتیب مؤدبانه هر دعوتی را رد می‌کرد.

فقط دکتر پاتل به طور مرتب به او زنگ می‌زد و جویای احوالش می‌شد. او طوری حال جودیت را می‌پرسید که انگار باید اتفاقی افتاده باشد و منتظر شنیدن خبری نامنتظر از اوست.

در بیست و هشتم فوریه، جودیت اولین بخش کتابش را به اتمام رساند و پس از بازخوانی آن، متوجه شد لازم است تا حدودی قسمتی از آن اصلاح شود و پس از آن می‌تواند آن را برای ناشرش بفرستد.

آن شب استیفن از اداره‌ی اسکاتلند یارد به آنجا آمد. او برای پاره‌ای امور انتخاباتی به آن اداره رفته بود. تقریباً ده روز بود یکدیگر را ندیده بودند. وقتی جودیت در را باز کرد، هر دو ایستادند و برای مدتی طولانی به یکدیگر نگریستند. و جودیت احساس کرد هنوز هم با دیدن استیفن بر شدت ضربان قلبش افزوده می‌شود. وقتی استیفن را می‌دید، احساسی خوشایند به او دست می‌داد، احساسی سرشار از آرامش و اطمینان و لذت.

سر میز، هنگامی که هر یک فنجان‌ی چای در دست داشت، هنوز هم یکدیگر را مثل لحظه‌ی برخورد، نگاه می‌کردند. سرانجام استیفن گفت: "عزیزم، خیلی لاغر شدی، چقدر وزن کم کردی؟"

"نگران نباشین، آقای استیفن. خیلی زود وزنم به حالت اولش برمی‌گردد. چند روز بعد از اینکه کتابم تموم بشه، سر حال میام... حالا بگو ببینم، تو چرا لاغر شدی؟"

"برای اینکه ما انگلیسیها مثل شما امریکاییها زیاد به فکر خودمون نیستیم. حالا بهتره یه تلفن به خونه بزنم و بگم که برای شام منتظر ما باشن."

"احتیاجی نیست. امروز رفته بودم خرید و همه چی توی خونه دارم. یه شام ساده درست می‌کنیم و با هم می‌خوریم. تصمیم دارم یه کم

گوشت دنده بپزم. سالاد هم درست می‌کنم. یه سیب‌زمینی بزرگ هم کباب می‌کنم تا کربوهیدرات بدنت تأمین بشه. موافقی؟

"به این می‌گن یه شام دلچسب، در محیطی راحت و بی‌دردسر."

دو نفری در آشپزخانه‌ی کوچک منزل جودیت دست به کار شدند. جودیت درست کردن سالاد را به عهده گرفت و استیفن که ادعا می‌کرد بهترین آشپز اروپاست و هیچ کس نمی‌تواند مثل او گوشت دنده بپزد، به سراغ گوشت رفت و مشغول طبخ آن شد. آستینه‌هایش را بالا زد، پیشبندی هم بست و کاملاً سر حال و شاد مشغول کارش شد. اما جودیت که به او نگاه می‌کرد، احساس کرد کم مانده تا از خستگی همان‌طور ایستاده خوابش ببرد.

استیفن گفت: "وقتی بچه بودم، مادرم به همه‌ی خدمتکارها مرخصی می‌داد، البته اگه مهمون نداشتیم. اون وقت خودش به آشپزخونه می‌رفت و برای من و پدرم غذا درست می‌کرد. اون عاشق این کار بود. خیلی دلم برای اون روزها تنگ می‌شه. وقتی جین زنده بود، ازش خواستم این سنت خانوادگی رو حفظ کنیم."

جودیت پرسید: "جین قبول کرد؟"

و منتظر شنیدن پاسخ استیفن شد، که گفت: "از آشپزی متنفر بود. سپس نگاهی به گوشت درون قابلمه انداخت و ادامه داد: "درست سه دقیقه‌ی دیگه حاضره."

"سالاد هم بیرون روی میز آماده‌س. سیب‌زمینی‌ها و نون هم همین‌طور."

جودیت دستان خیشش را تکان داد، آنها را با لبه‌ی دستمال خشک کرده به آرامی ادامه داد: "دلت می‌خواد اون سنت قدیمی رو تو زندگیمون ادامه بدیم؟ البته واقعی که من بنده‌ی ماشین تحریر نیستم و

خیلی کار ندارم. اینو هم بدون که من خودم به پا آشپزم!"
چهار دقیقه‌ی بعد، همچنان که گرم گفتگو بودند، ناگهان استیفن از جا پرید و فریاد زد: "خدایا، گوشت!"

□

جستجو برای یافتن زنی که زیر پای مجسمه‌ی چارلز اول بمب گذاشته بود، بی هیچ نتیجه‌ای رها شد. کارگر جوان راب واتکینز، بارها و بارها مورد بازجویی قرار گرفت، اما بی‌فایده بود و او نتوانست اطلاعاتی به پلیس دهد که از طریق آن بتوانند زن بمب‌گذار را پیدا کنند. او فقط تأیید می‌کرد که عکس زن بمب‌گذار با زنی که یکی دو باری به خانه‌اش آمده و از او مواد منفجره گرفته است، یکی است و می‌گفت که آن زن، یعنی مارگریت کریو، مواد منفجره را برای خراب کردن بخشی از اصطبل قدیمی‌اش در خانه‌ی ییلاقی خود در دوونشایر^۱ می‌خواسته و اگر او می‌دانست وی مواد منفجره را برای چه کاری می‌خواهد، هرگز آن را برایش تهیه نمی‌کرد.

با این حال، پلیس اسکاتلند یارد سابقه‌ی واتکینز را به طور کامل بررسی کرد، که نتیجه‌ی بررسی هم نشان می‌داد او کوچکترین علاقه یا کششی به مسایل سیاسی ندارد و بزرگترین سرگرمی‌اش در زندگی، بودن در کنار زنان است. آن طور که پلیس فهمید، او گهگاهی چیزهای کوچکی از انبار معدن به سرقت می‌برد و برادرش نیز در این راه او را یاری می‌کرد.

او قبلاً در معدن سنگ مرمر کار می‌کرد و آن طور که پلیس متوجه شد، آنجا نیز گهگاه چیزهایی برمی‌داشت، مثلاً بخاری دیواری اتاقش

بازسازی و با سنگ مرمر نفیس ساخته شده بود! هم فیلیپ بارنز و هم دستیار ارشدش ستوان جک اسلون، عقیده داشتند که راب واتکینز بازیچه‌ی دست آن زن شنل پوش شده است. واتکینز می‌گفت که زخم بزرگی پایین شست دست راست مارگریت کریو خودنمایی می‌کرده است، که شاید همین موضوع به پیدا کردن زن بمب‌گذار کمکی می‌کرد.

اطلاعات داده شد توسط واتکینز، کاملاً محرمانه ماند و مقامات پلیس اسکاتلند یارد اجازه ندادند خبر به گوش خبرنگاران برسد. راب واتکینز را هم به جرم سرقت مواد منفجره از معدن و کمک ناخواسته به تروریست‌ها به زندان محکوم کردند. به تمام افراد پلیس نیز عکسی از زن بمب‌گذار شنل پوش که عینک تیره‌ای بر چشم و گیسوانی تیره رنگ داشت، دادند و از آنان خواستند بمحض مشاهده‌ی او مرکز و فرماندهی را مطلع کنند، و تأکید کردند که بیشتر توجش‌ها به زنانی حدوداً چهل ساله باشد. علامت شاخص شناسایی او را هم زخمی عمیق پایین انگشت شست دست راست اعلام کردند.

□

هر چه به روز رأی‌گیری نزدیک‌تر می‌شد، داستان بمب‌گذاری پای مجسمه‌ی چارلز اول بیشتر از خاطر مردم پاک می‌شد و جای خود را به هیجان انتخابات می‌داد، بخصوص اینکه هیچ کس به طور جدی مجروح نشده بود. هیچ گروهی هم مسئولیت آن بمب‌گذاری را به گردن نگرفته بود، فقط گهگاه مطلبی، آن هم به صورت طنز راجع به آن به چاپ می‌رسید.

“بیچاره چارلز اول، گردن زدن برایش کم بود، بعد از سیصد سال تضمین گرفته‌ان که تکه تکه‌اش هم نکن!”

اما ماجرای بمب‌گذاری در برج لندن در اتاق سالن مخصوص نمایش جواهرات سلطنتی که در تاریخ پنجم مارس صورت گرفت. کاملاً متفاوت بود. در این انفجار چهل و سه نفر مجروح شدند که حال شش نفرشان بسیار وخیم بود و از آن گذشته، یک نگهبان و یک جهانگرد پیر امریکایی نیز در دم کشته شدند.

□

صبح آن روز، یعنی پنجم مارس، جو دیت احساس کرد بخش مربوط به برج لندن را به طور کامل در کتابش توصیف نکرده است. اندیشید و حشت ناشی از شکنجه‌ی مخالفان شاه که در آن برج صورت گرفته بود، به هیچ عنوان به خوانندگان منتقل نشده است. بنابراین تصمیم به بازدید از برج لندن گرفت، چون می‌دانست در صورت بازدید از آن محل، بهتر می‌تواند حال و هوای آنجا را به خوانندگان منتقل کند.

روزی سرد بود و بادی تند می‌وزید. جو دیت پالتویش را پوشید و دستکشهایی ابریشم بر دست کرد. تصمیم گرفت کیف بزرگی را که در مواقع تحقیق روی شانه‌اش می‌انداخت و با خود به این طرف و آن طرف می‌برد، برندارد، چون می‌دانست ساعات زیادی باید در آنجا بماند و سنگینی آن کیف باعث درد شانه‌اش می‌شود. در عوض مقدار پولی را که لازم داشت، در جیبش گذاشت. آن روز فقط تصمیم داشت از آن برج بازدید کند. بنابراین نه احتیاج به کاغذ داشت، نه قلم.

حیاط برج و سالنهای طبق معمول پر از جهانگردان مشتاق بود. راهنمای گروههای جهانگردی به زبانهای مختلف راجع به تاریخچه‌ی برج توضیح می‌دادند.

"در سال ۱۰۶۶، وقتی دوک نورماندی به عنوان شاه انگلستان تاج

گذاری کرد، تصمیم گرفت شهر لندن رو در مقابل هر گونه حمله‌ای مقاوم کنه. ساخت این برج و این محوطه هم به همین منظور بوده و در ابتدا از اینجا به عنوان قلعه استفاده می‌شده. البته در اون موقع برج به این شکل نبوده و حدود ده سال بعد، یعنی در سالهای ۱۰۷۵ و ۱۰۷۶، برج به این صورتی که می‌بینین، ساخته شد.

اطلاعات تاریخی جودیت بسیار کامل بود، با این حال بی‌اختیار به دنبال یکی از گروههای جهانگرد به راه افتاد که به سمت داخل برج در حرکت بود. یکی از اتاقهای برج، اتاقی که سِر والتر رالی^۱ به مدت سیزده سال در آن زندانی بود، توجه گردشگران را به خود جلب کرد. زنی جوان بشوخی گفت: "این زندان که از آپارتمان من بزرگتره!" جودیت اندیشید: راست میگه. این سلول خیلی فشنگه و راحت‌تر از خونه‌ی

خیلی از آدمای بدبخت و مفلوک این دنیاس.

و بعد احساس کرد که سردش شده است. بدنش می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خورد. احساس غم و ترس یکباره وجودش را فرا گرفت. پاهایش توان راه رفتن نداشت. ایستاد و به دیواری تکیه داد. بهتر دید که برگردد و برج را ترک کند. بعد، به خود نهیب زد: انقدر احمق نباش. این درست همون احساسیه که باید به خواننده‌ها منتقل کنی.

دست در جیب، به دنبال گروه به راه افتاد و وارد سالن مخصوص نمایش جواهرات سلطنتی شد. راهنمای گروه گفت: "از زمان تئودورها این برج تبدیل به زندان شد و در دوران کرامول، مجلس اونچه رو مربوط به دوران پادشاهی بود، از بین برد یا به معرض حراج گذاشت که جای تأسف بسیار داره. اما بعد از اینکه چارلز دوم به عنوان پادشاه

دوباره به انگلستان برگشت، تا جایی که تونس او نچه رو از این برج بیرون برده شده بود، برگردوند و شرایط رو برای تاج‌گذاری مجددش در سال ۱۶۶۱ مهیا کرد.

جو دیت به آرامی در سالن نمایش جواهرات سلطنتی قدم برداشت تا به ظروف روغن مقدس، شمشیر پادشاهی، تاج سنت ادوارد و کله‌ی عقاب رسید. ایستاد و به آنها خیره شد. در کنار آن مجموعه، عصای شاهی با الماس درشت و گران‌قیمت ستاره‌ی افریقا هم بود.

□

مارگریت اندیشید: این عصا و کله‌ی عقاب برای تاج‌گذاری چارلز دوم ساخته شده و قرار بوده در حالی که شاه عصای سلطنتی رو در دست داره، اول به اسقف کمی روغن مطهر به سرش بماله و بعد اون تاج رو سرش بذاره.

مارگریت به طور ناگهانی و با عجله فراوان تصمیم به ترک سالن گرفت. اندیشید: اتفاقی که منو توش نگه داشته بودن، در برج ویک فیلد بود. می‌گفتن خیلی خوش شانس بودم که قبل از اعدام منو تو یه سیاه چال ننداخن. می‌گفتن شاه خیلی لطف کرده که دستور شکنجه‌ی منو صادر نکرده و همش به دلیل دوستیش با پدرم بوده. گرچه به هر حال اونا از هر راهی برای شکنجه دادن من استفاده می‌کردن. خداوندا، اونا با چه لذتی از اعدام جان و وقتی داشت می‌مرد حرف می‌زدن. همش من و ویننت رو صدا می‌کرده. وقتی داشتن منو برای اعدام می‌بردن، دیدم که سرش رو از تنش جدا کرده بودن و اونو بالای یه تیرک بلند بسته بودن. همه‌ی این نقشه‌ها رو هالت کشیده بود. اون به دیدنم اومد و با مزخرفاتی که راجع به اج بارتن گفتم، حسابی مسخره‌م کرد.

□

"خانم چیس. حالتون خوبه؟"

□

این صدای نگران یکی از نگهبانان بود که مارگریت را همچنان که

شتابان پله‌های پیچ در پیچ برج را دو تا یکی می‌پیمود، دنبال می‌کرد. در محوطه‌ی جلوی برج، مارگریت مکشی کوتاه کرد. زخم روی دستش می‌سوخت. بنابراین دستکشهایش را در آورد تا زخمش کمی هوا بخورد. به جایی رسید که در آنجا زندانی بود. به خاطر آورد: حالت دستم گرفت و به زخم نگاه کرد. به من گفت باعث شرمندگیه که روی دستی به این فشنگی و سفیدی، زخمی به این بزرگی باشه.

برگشت و به برج خیره شد و در همان زمان قسم خورد که هرگز اجازه ندهد آن جواهرات و آن تاج شاهی به دست چارلز سوم برسد.

□

سر بازرس بارنز با دلخوری گفت: "بازم اون زن شنل‌پوش! به همه‌ی افراد پلیس لندن سفارش کرده بودیم دنبالش بگردن، با این حال کاملاً آزادانه تونست تو برج لندن بمب بذاره. نمی‌دونم چه بلایی سر نیروهای ما اومده؟"

اسلون به آرامی پاسخ داد: "قربان، این شهر پر از جهانگرده و توی این همه جمعیت، پیدا کردن یه زن شنل به دوش خیلی مشکله، بخصوص که امسال شنل خیلی مد شده و اکثر زن‌ها و دخترها شنل میندازن. گمان می‌کنم چند هفته‌ی اول پلیس به طور خیلی جدی دنبال اون زن بود و از اونجا که یواش یواش موضوع بمب‌گذاری از اذهان عمومی پاک شد و ما هم نتونستیم اطلاعات بیشتری در اختیارشون بدازیم تا راحت‌تر اون زن رو شناسایی کنن، اونا هم رفته رفته این موضوع رو به دست فراموشی سپردن."

در همین لحظه کسی در زد و متعاقب آن لینچ با عجله وارد شد. از چهره‌اش براحتی می‌شد فهمید چقدر شوکه است.

"قربان. من همین الان از بیمارستان اومدم و یکی از نگهبانهای رو

که بشدت آسیب دیده و هیچ امیدی به زنده بودنش نیست، دیدم. مرتب
به اسم رو زیر لب تکرار می‌کنه. جودیت چیس!

فیلیپ بارنز و جک اسلون مثل فنر از جا جستند و حیرت‌زده
یکصدا گفتند: "جودیت چیس؟"

سپس بارنز گفت: "خداوندا! تو اصلاً می‌دونی اون زن کیه؟ اون
نویسنده‌س. یه نویسنده‌ی طراز اول."

سپس اخمهایش را در هم کشید و ادامه داد: "یه دقیقه صبر کن.
اون طور که شنیده‌م، داره یه کتاب راجع به جنگهای داخلی بین دوره‌ی
چارلز اول و چارلز دوم می‌نویسه... مثل اینکه داریم به یه جاهایی
می‌رسیم. عکسش پشت آخرین کتابش هست و ما یه دونه از آخرین
کتابش رو تو خونه داریم. یکی رو بفرست بره یه دونه از اون کتاب تهیه
کنه و بعد عکسش رو به واتکینز نشون بدین... جودیت چیس!... تو چه
دنیای عجب و غریبی زندگی می‌کنیم!"

جک اسلون مکثی کرد و بعد گفت: "قربان، این خیلی مهمه که کسی
نباید از موضوع اتمام جودیت چیس مطلع بشه. خودم میرم و اون
کتاب رو تهیه می‌کنم. حتی دلم نمی‌خواد منشی مخصوص شما هم از
این موضوع اطلاع پیدا کنه."

بارنز باز هم اخمهایش را در هم کشید و گفت: "برای چی؟"
"همون طور که می‌دونین، یکی از اقوام ما در دوونشایر، هشت
کیلومتری اِج بارتِن که سِر استیفِن هالت در اونجا خونه‌ی بیلافی داره،
زندگی می‌کنه."

"خوب که چی؟"

"ماه قبل خانم جودیت چیس مهمون سِر استیفِن در اِج بارتون بوده.
شایعاتی بر سر زبونهاست که قراره بعد از پایان رأی‌گیری با هم

عروسی کنن."

فلیپ بارنز به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد؛ حالتی که تمام افرادی که با او کار می‌کردند، بخوبی با آن آشنا بودند. او به سمت پنجره می‌رفت و همچنان که به بیرون خیره می‌شد، موضوع را سبک و سنگین می‌کرد. سر استیفن هالت وزیر کشور بود و از آن گذشته، رهبر حزب محافظه‌کار، و آن طور که برمی‌آمد، دیر یا زود نخست‌وزیر انگلستان می‌شد و این یعنی تبدیل شدن به یکی از قدرتمندترین مردان جهان. کوچکترین نشانه‌ای از یک رسوایی می‌توانست برای همیشه او را از دنیای سیاست بیرون براند و خانه‌نشین‌اش کند.

از لینچ پرسید: "بگو بینم اون نگهبان دقیقاً چی گفت؟"

لینچ دفترچه‌ی کوچکی را از جیبش خارج کرد و گفت: "قربان، همه حرف‌هاشو یادداشت کردم. می‌گفت بازم جودیت چیس برگشته... زخم."

□

عکس جودیت چیس از پشت کتاب بریده شد و آن را به راب واتکینز نشان دادند.

راب قاطعانه گفت: "خودشه!"

بعد در حالی که سرش را تکان می‌داد، موضوعی را مطرح کرد که باعث حیرت حاضران شد. ابتدا مکثی کرد و بعد با دودلی گفت: "نه. دستش رو ببین. زخمی روش نیست. دهنش... و چشماش. به نظرم با مارگریت کریو فرق می‌کنه. البته خیلی شبیه هستن، شایدم با هم خواهر باشن."

بارنز گفت: "اینو زودتر از جلوی چشمم دور کنین!"

□

جودیت وحشت‌زده و متعجب، از تلویزیون خبر مربوط به بمب گذاری را شنید. همچنان که پای تلویزیون نشسته بود و به اخبار ساعت یازده شب گوش می‌داد، تلفن زنگ زد. استیفن بود.

"امروز صبح من اونجا بودم. می‌خواستم فضای اونجا رو از نزدیک ببینم... آه، استیفن. اون مردم بیچاره. آخه چطوری به نفر می‌تونه تا این درجه بی‌رحم باشه؟"

"نمی‌دونم، عزیزم... داشتم فکر می‌کردم که خدا چه رحمی به ما کرده که تو در لحظه‌ی انفجار توی سالن جواهرات نبودی. دیگه به یه چیز واقعاً مطمئنم. اگه حزب ما برنده بشه و من نخست‌وزیر بشم، تمام تلاشم رو می‌کنم که مجازات اعدام برای تروریست‌ها تصویب بشه. دست کم برای اونایی که با اعمالشون باعث مرگ کسی می‌شن."

"گمان می‌کنم بعد از اتفاق امروز خیلیها با تو همعقیده بشن، گرچه هنوزم من با مجازات اعدام مخالفم. راستی کی به لندن برمی‌گردی؟ دلم خیلی برات تنگ شده."

"هفت هشت روز دیگه. به هر حال دیگه شمارش معکوس شروع شده. ده روز دیگه انتخابات انجام می‌شه. چه برنده و چه بازنده، دیگه وقت اون می‌رسه که ما هم به فکر زندگی خصوصی مون باشیم."

"تو برنده میشی. این مثل روز برام روشنه. راستی، امروز از کارم راضی بودم. خودم از مطالبی که امروز بعدازظهر در مورد برج لندن نوشتم، خوشم اومد. اونجا که بودم، تونستم بفهمم به زندانیهایی که در اون دوره اونجا زندانی بودن، چی گذشته. وقتی کار خوب پیش میره، آدم خودش هم از کارش لذت می‌بره. اصلاً گذشت زمان رو احساس نکردم..."

بعد از اینکه جودیت از استیفن خداحافظی کرد، به اتاق خواب

رفت و در نهایت تعجب مشاهده کرد که درهای طبقه‌ی دوم کمد، که خانم آردسلی آن را برای خودش نگه داشته بود، نیمه باز است. بعد فکر کرد که احتمالاً از اول درست بسته نشده بوده است. بنابراین تصمیم گرفت خودش آنها را ببندد و همچنان که مشغول بستن آنها بود، صدای تلق تلق قفل آن را شنید. او توجهی به کوله پشتی نیمه پنهان در لابلای لباسهای رسمی و سفارشی خانم آردسلی در کمد نکرد.

□

ساعت ده صبح فردای آن روز، زنگ آیفون منزل جودیت به صدا در آمد و حیرت زده‌اش کرد. یکی از نکات جالب در مورد لندن‌ها این است که هرگز بدون تلفن کردن و هماهنگی قبلی به جایی نمی‌روند. از سر اکراه میز کارش را ترک کرد تا آیفون را جواب دهد. جک اسلون دوست سر استیفن از دوونشایر بود و می‌خواست چند دقیقه‌ای او را ببیند.

جودیت با فنجان‌ی قهوه از اسلون پذیرایی کرد. او مردی حدوداً چهل و پنج ساله و جذاب بود و چهره‌ای کاملاً انگلیسی داشت. جودیت چند بار او را در مهمانی فیونا دیده بود و می‌دانست از اعضای ارشد اداره‌ی اسکاتلند یارد است. آیا امکان داشت شایعه‌ی رابطه‌ی او و استیفن باعث شده باشد اسکاتلند یارد در این مورد دست به تحقیق بزنند؟ جودیت منتظر ماند تا خود اسلون سر صحبت را باز کند.

سرانجام اسلون گفت: "انفجار دیروز بمب در برج لندن خیلی وحشتناک بود."

جودیت گفت: "همین طوره. دیروز صبح درست چند ساعت قبل از اون اتفاق، من اونجا بودم."

جک اسلون کمی به سمت جلو خم شد و گفت: "اگه به من اجازه

بدین، بگم برای چی مزاحمتون شدم. ظاهراً یکی از نگهبانهای سالن جواهرات سلطنتی شما رو اونجا دیده و شناخته. می‌خوام بدونم اصلاً اون با شما حرف زده یا نه؟"

جودیت آهی کشید و پاسخ داد: "شاید جوابم به نظرتون احمقانه بیاد. من به برج رفته بودم تا بهتر با حال و هوای اونجا آشنا بشم. آخه می‌دونین، آگاهی از شرایط اونجا برای یکی از فصلهای کتابم خیلی لازمه و متأسفانه وقتی من مشغول کار می‌شم، دیگه اصلاً متوجه هیچی نیستم. یعنی اصلاً نمی‌فهمم دور و برم چی می‌گذره. یعنی اگه حتی نگهبان با من حرف هم زده باشه، متوجه نشدم."

"شما چه ساعتی اونجا بودین؟"

"حدود ساعت ده و نیم. البته اگه اشتباه نکنم."

"خانم چیس، خواهش می‌کنم به ما کمک کنین. من می‌دونم که شما چقدر به کار و کتابتون علاقه‌مندین و با چه جدیتی تحقیقاتتون رو پیگیری می‌کنین. اما موضوع اینه که دیروز بعدازظهر اونجا یه بمب کار گذاشته شده بوده. یه بمب نسبتاً قوی و مسلماً این بمب، حداکثر چند دقیقه بعد از کار گذاشتن منفجر شده. موقعی که نگهبان متوجه اون بسته شده و اونو برداشته، دیگه دیر شده بوده و بمب منفجر شده. وقتی شما از بخش بازرسی رد شدین و نگهبان اون قسمت کیف شما رو از زیر دستگاه تشخیص مواد منفجره رد کردن، متوجه نشدین کمی مشکوک شده باشن؟ اما چون صاحب کیف شما بودین، به خودش اجازه نداده که توی اونو بازرسی کنه؟"

"من دیروز اصلاً کیف برنداشته بودم. پولی رو که لازم داشتم، برداشتم و تو جیب پالتوم گذاشتم."

سپس جودیت لبخندی زد و ادامه داد: "آخه می‌دونین، سه ماه

گذشته هر جا رفتم، مجبور بودم کیف بزرگم رو که پر از دفتر و قلم و کتاب و دوربین و چیزهای ضروری دیگه بود، با خودم این طرف و اون طرف ببرم. اما دیروز احتیاجی به اونا نداشتم. بنابراین گمان نمی‌کنم بتونم در این مورد به شما کمک کنم."

اسلون از جایش بلند شد و گفت: "ممکنه خواهش کنم کارت منو بگیرین؟ آدم گاهی چیزهایی رو می‌بینه، اما بسادگی از اون می‌گذره، انگار که ضمیر ناخودآگاهش به مغزش دستور میده که اونو فراموش کنه. شما هم اگه به مغزتون فشار بیارین، شاید چیزهایی به خاطرتون بیاد که بتونه به ما کمک کنه. در هر حال خوشحالم که شما در لحظه‌ی انفجار بمب اونجا نبودین."

جودیت در حالی که به میز کارش اشاره می‌کرد، گفت: "تمام دیروز بعد از ظهر من پشت اون میز گذشت."

همچنان که به سمت در خروجی می‌رفتند، جک اسلون همه‌ی خانه را از زیر نظر گذراند و گفت: "بعد از اینکه رأی‌گیری تموم شد، باید اجازه بدین به روز افراد خونواده‌ی من به دیدن شما بیان. اونا خیلی به کارهای شما علاقه دارن."

جودیت اندیشید که آن افسر حتماً از رابطه‌ی میان او و استیفن مطلع است. لبخندی زد و پاسخ داد: "با کمال میل."

سپس دست خود را دراز کرد تا به عنوان خداحافظی با جک اسلون دست بدهد. اسلون همچنان که دست خود را به سمت جودیت دراز می‌کرد، نگاهی به روی دست راست او انداخت و اثر زخم بسیار کمرنگی روی آن دید که البته کوچکترین شباهتی به زخم قرمز رنگی که به قول واتکینز شبیه به هلال ماه بود، نداشت.

او از پلکان پایین رفت و به سمت در خروجی اصلی آپارتمان

می‌رفت که با زنی مسن که چند پاکت مواد غذایی در دست داشت، برخورد کرد. زن بشدت نفس نفس می‌زد و اسلون وظیفه‌ی خود دید به او کمک کند.

"می‌تونم کمکتون کنم؟"

پیرزن نفس نفس زنان پاسخ داد: "خیلی ممنون می‌شم. نمی‌دونستم چطوری می‌تونم این همه بار رو سه طبقه بالا ببرم. حالا از اینکه به مرد خوش قیافه رو سر راهم می‌بینم که می‌خواد کمکم کنه، خیلی خوشحالم."

و بعد بلافاصله فکر کرد نکند آن مرد سارق است و به این بهانه می‌خواهد آپارتمانهای آن ساختمان را شناسایی کند.

اسلون که توانسته بود فکر پیرزن را بخواند، برای اینکه خیالش را راحت کند، گفت: "من یکی از آقایان خانم چیس هستم که تو طبقه‌ی سوم زندگی می‌کنی. همین الان از پیش ایشون میام."

چهره‌ی پیرزن روشن شد. نفسی راحت کشید و گفت: "آپارتمان من درست روبروی آپارتمان ایشونه. ازش خوشم میاد. زن خیلی دوست داشتنی و محترمه. و البته خیلی هم خوشگله. راستی می‌دونستین سِر استیفن به دیدنش میاد؟... نمی‌بایست این راز رو به شما می‌گفتم. شما اینو جای دیگه نگین!"

اسلون پاکتها را از آن زن گرفت و به آرامی به سمت طبقه‌ی سوم به راه افتادند. اسلون خود را معرفی کرد. آن زن هم اسم خود را گفت: "من خانم آلفرد هایوارد هستم."

او به قدری با ناراحتی نام هایوارد را به زبان آورد که اسلون فهمید

حتماً شوهرش مرده است. وقتی وارد خانه‌ی آن پیرزن شدند، اسلون پاکت‌های محتوی مواد غذایی را به آشپزخانه برد و روی میز گذاشت. کارِ نیک آن روزش را انجام داده بود. بنابراین کار دیگری نداشت و می‌توانست برود. اما قبل از رفتن سؤالی کرد: "راستی، خانم چیس همیشه شنل میندازه؟"

خانم هایوارد بگر می پاسخ داد: "بعضی وقتها. نمی‌دونین چه شنل قشنگی داره. یه شنل سبز تیره که گمان می‌کنم خیلی هم اونو گرون خریده!"

□

دکتر رضا پاتل در مطب خود مشغول خواندن روزنامه‌های صبح بود. تماشای عکسهای کشته‌شدگان و زخمی‌ها اعصابش را به هم ریخته بود. دستانش می‌لرزید، آن قدر که بدرستی نمی‌توانست فنجان قهوه را نگه دارد. بمب را در جایی گذاشته بودند که در صورت انفجار حداکثر آسیب را به جواهرات سلطنتی وارد می‌کرد، اما وقتی یکی از نگهبانان متوجه بمب شده و آن را برداشته بود، باعث شده بود انفجار در خارج از آن محل صورت گیرد. اگر بمب در سالن منفجر می‌شد، شلوغی داخل سالن از یک سو و شکستن شیشه‌های بلند دور تا دور و از بین رفتن بخش عظیمی از جواهرات سلطنتی از طرف دیگر، باعث ضایعاتی جبران‌ناپذیر می‌شد. اما نگهبان شجاع با خارج کردن بمب از سالن جواهرات، جلوی وقوع این حادثه‌ی دردناک را، البته با از دست دادن جان خود و چند نفر جهانگردی که در اطرافش بودند، گرفته بود.

اما آخر چطور امکان داشت خرابکاران و مخالفان ابتدا مجسمه‌ی چارلز اول و بعد محل تاج‌گذاری چارلز دوم را برای بمب‌گذاری در

دکتر پاتل با صدایی که از فرط ناراحتی و هیجان می‌لرزید، گفت:
"کار جودیته، شک ندارم."

ربه‌کا که در اتاق حاضر بود، حرف دکتر را اصلاح کرد: "جودیت؟
کار مارگریته، لیدی مارگریت کریو... رضا، خیال نمی‌کنی وقتش باشه به
اسکاتلند یارد بری؟"

دکتر رضا پاتل با مشت محکم روی میز کوبید و پاسخ داد: "نه،
ربه‌کا. من در مقابل جودیت مسؤولم و باید سعی کنم اونو از این
وضعیت لعنتی که گریبانگیرش شده، نجات بدم. البته خودمم نمی‌دونم
این کار از دستم ساخته‌س یا نه. توی این ماجرا، خود جودیت چیس از
همه بی‌گناhtره، نمی‌تونی اینو بفهمی؟ آنا آندرسن از روی رغبت جسم
خودشو تقدیم گراند دوشس آناستازیا کرد و بنده‌ی اون شد، اما
جودیت به طور ناخودآگاه برای حفظ جسم خودش مبارزه می‌کنه."

او مکشی کرد، آهی کشید و ادامه داد: "باید به‌اش فرصت بدیم."
آن روز دکتر پاتل بارها و بارها به منزل جودیت چیس تلفن کرد، اما
نتوانست او را پیدا کند. تلفن روی پیام‌گیر بود. و درست قبل از ترک
مطب، یک بار دیگر به جودیت تلفن کرد.

این بار جودیت گوشی را برداشت. صدایش از فرط هیجان و شادی
می‌لرزید: "دکتر پاتل، برگه‌ی گواهی تولد رو دریافت کردم. باورتون
می‌شه؟ اونانشونی منو گم کرده بودن و برای همین این همه طول
کشید. ما توی کنزینگتون کورت زندگی می‌کردیم، تو محله‌ی کنت
هاوس^۱. یادتون میاد که من سعی می‌کردم بهتون بگم که در کنت کورت

زندگی می‌کردم؟ اگر همه چی درست باشه، اسم مادر من الین^۱ اسم پدرم جاناتان پاریش^۲ بوده. البته پدرم افسر خلبان نیروی هوایی بوده.

"چه خبر خوشحال کننده‌ای. حالا می‌خواین چی کار کنین؟"

"فردا به کنت هاوس میرم. شاید اونجا کسی رو پیدا کنم که چیزی از خونواده‌ی من به خاطر داشته باشه. کسی که اون موقعها جوون بوده و هنوز هم تو همون ساختمون زندگی کنه. اگر به نتیجه‌ای نرسیدم، باید به سراغ بایگانی نیروی هوایی برم. حالا تنها چیزی که نگرانم می‌کنه، اینه که نمی‌دونم چی کار کنم به گوش استیفن نرسه. اگر قرار بشه به نیروی هوایی برم، حتماً خبر به دولت درز می‌کنه و اون وقت خودتون می‌دونین که ممکنه برای استیفن، اونم تو این شرایط، مشکل ساز بشه.

"درسته. حالا بگین از کتابتون چه خبر؟"

"خیال نمی‌کنم بیشتر از یه هفته کار داشته باشه. تا آخر هفته‌ی دیگه کار ویرایش و بازخوانیش هم تموم می‌شه. راستی می‌دونین که آمار نشون داده حزب محافظه کار از حزب رقیبش جلو افتاده؟"

جودیت مکشی کرد و ادامه داد: "هیجان‌انگیز نیست اگر همزمان با تموم شدن کتاب من، استیفن هم در انتخابات برنده بشه و در همین مدت منم بتونم رد پای خونواده‌ی واقعی خودم رو پیدا کنم؟"

"چرا، خیلی هیجان‌انگیزه! اما انقدر به خودتون فشار نیارین. راستی، دیگه براتون پیش نیومد که وقت رو گم کنین؟"

"اصلاً. چون صبح تا شب پشت میز کارم نشستم."

وقتی پاتل گوشی را گذاشت، نگاهی به ربه کا انداخت که او نیز با گوشی دیگری به مکالمات آنان گوش می‌کرد. ربه کا پرسید: "نظرت

چیه؟"

"گمان می‌کنم که امیدی هست. وقتی جودیت کتابش رو تموم کنه، دیگه دلیلی نداره زیاد توجهش رو به جنگهای داخلی معطوف کنه. پیدا کردن خونواده‌ش هم که مدتها فکرشو مشغول کرده بود، تا حد زیادی باعث آرامش اعصابش می‌شه. ازدواج با سر استیفن هم باعث می‌شه تمام وقتش پر بشه. و بنابراین لیدی مارگریت روز بروز کمرنگ‌تر می‌شه. اگه قبول نداری، وایسا و تماشا کن."

□

اسلون به سراغ بارنز در اسکاتلند یارد رفت تا نتیجه‌ی تحقیقاتش را به او گزارش دهد. فقط بازرس لینچ اجازه‌ی حضور داشت. بارنز پرسید: "با خانم جودیت چیس صحبت کردی؟"

اسلون متوجه شد که چقدر بارنز در طول اتفاقاتی اخیر شکسته و بر چین و چروک صورتش افزوده شده است. او به عنوان رئیس شعبه‌ی ضد تروریستی اداره، می‌بایست جوابگوی چنین اتفاقاتی می‌بود و هر ماجرایی را در ارتباط با مسایل تروریستی، به رئیس مستقیم خود که بالاترین فرد اداره نیز به حساب می‌آمد، گزارش می‌داد. و اسلون مطمئن بود که قضیه‌ی ملاقاتش با جودیت چیس به گوش رئیس اداره نخواهد رسید، چرا که اگر این خبر به اطلاع رئیس اداره می‌رسید، او یکر است به سراغ سر استیفن هالت می‌رفت. رئیس اداره‌ی اسکاتلند یارد علاقه‌ی چندانی به استیفن هالت نداشت و بنابراین اگر فرصتی برای ضربه زدن به او یا بدنام کردنش به دست می‌آورد، آن را از دست نمی‌داد. بارنز از اینکه مجبور بود به هر حال رئیس خود را از امور مربوط به بمب‌گذاری آگاه کند، متنفر بود و اصلاً تمایلی به این کار نداشت.

بارنز گوشی را برداشت و به منشی مخصوصش گفت که هیچ تلفنی را به اتاق او وصل نکند. سپس مکثی کرد، انگار چیزی یادش آمده باشد، و ادامه داد: "البته بجز تلفنهایی که خیلی ضروریه."

سپس به پستی صندلی‌اش تکیه داد، انگشتانش را در هم گره کرد و به نقطه‌ای خیره شد. همه‌ی کارمندانش می‌دانستند وقتی چنین حالتی به خود می‌گیرد، بهتر است با او حرف نزنند تا خودش شروع به صحبت کند.

سرانجام گفت: "جک، تو با خانم چیس صحبت کردی. بگو ببینم بین تون چی گذشت؟"

"اول از همه باید بگم هیچ زخمی روی دست خانم چیس نیست. البته اثریه زخم قدیمی روی دستش دیده می‌شه، ولی براحتی قابل دیدن نیست. دیروز صبح به برج لندن رفته بوده و با نگهبان اونجا هم اصلاً صحبت نکرده، اگر هم کرده، اصلاً یادش نمیومد."

"پس اون نگهبانه چی می‌گفت؟.. راستی، منظور اون نگهبان از اینکه بازم برگشته، چی بود؟"

لینچ به میان حرف آن دو پرید: "اگه هم اون نگهبان و هم واتکینز خانم چیس رو دیدن ولی خانم چیس اظهار می‌کنه که اونجا نبوده، ممکنه یه نفر هست که شباهت فوق‌العاده‌ای به اون داره و ما اونو عوضی گرفتیم؟"

بارنز گفت: "بعید نیست. در این صورت باید خدا رو شکر کنیم که مجبور به دستگیری خانم چیس نیستیم. هر چی باشه، اون تصمیم داره همسر نخست‌وزیر آینده‌مون بشه."

بعد بالحنی تأکیدی ادامه داد: "آقایون، اینکه نگهبان جو دیت چیس رو در برج لندن دیده، به هر حال باید در گزارشمون به رئیس قید بشه،

اما احتیاجی نیست روی این موضوع تأکید بشه... تکرار می‌کنم، به هیچ عنوان روی دیده شدن جودیت چیس در برج لندن توسط نگهبان تأکید نکنین. نه روی اون و نه روی کلمه‌ی برگشته. این طور که پیدااست، این وسط یه نفر هست که کاملاً شبیه جودیت چیس. کسی که خودش به واتکینز، مارگریت کریو معرفی کرده. به هر حال برای خاطر سِر استیفن هالت، نباید از خانم جودیت چیس اسمی برده شه.

اسلون سابقه‌ی دوستی طولانی‌اش را با استیفن در نظر آورد و بعد یادش آمد که جودیت چقدر از وقوع آن حادثه متأثر شده بود. سرش را بالا کرد و با صدایی لرزان به بارنز گفت: "یه چیز دیگه که حتماً باید بدونین. جودیت چیس یه شنل سبز گرون قیمت داره که یه ماه پیش اونو خریده."

□

جودیت چیس مقابل ساختمان شماره‌ی ۳۴ در کنت هاوس ایستاد و به دیوارهای قطور آن که بیشتر به برج می‌مانست، خیره شد. مری الیزابت پاریش پس از زایمان، فرزند نو رسیده‌اش سارا کورتنی پاریش را یکر است از بیمارستان کوین مری^۱ به آن منزل آورده بود. جودیت زنگ را به صدا آورد و همچنان که به چهارچوب مرمرین در خیره شده بود، به فکر فرو رفت. اگر به مغزش فشار می‌آورد، شاید می‌توانست لحظه‌ای را که از خانه به ایستگاه قطار رفته بود، به خاطر بیاورد.

همسر سرایدار زنی شصت ساله بود که بلوزی بلند و دامنی رنگ و رو رفته بر تن داشت و یک جفت کفش سفید و آبی چرمی هم پوشیده بود. گرچه آرایشی بر چهره نداشت، چهره‌اش دلنشین بود و مخصوصاً

موهای سفید رنگش که اطراف صورتش را گرفته بود، بر معصومیت و جذابیتش می‌افزود. او همچنان که پشت در نیمه باز ایستاده بود، بی‌آنکه منتظر صحبتی از طرف جودیت شود، گفت: "به مجردها اتاق اجاره نمی‌دیم، متأسفم."

جودیت در حالی که کارت خود را به آن زن می‌داد، گفت: "اما من برای اجاره‌ی اتاق به اینجا نیومدم."

او که از قبل تصمیم گرفته بود چه بگوید، ادامه داد: "خاله‌ی من دوست خیلی خوبی داشت که در زمان جنگ توی این ساختمان زندگی می‌کرد. اسمش الین پاریش بود. دو تا دختر کوچیک هم داشت. می‌دونم خیلی از اون موقع گذشته، اما خاله‌ی من امیدواره بتونه سرنخی از اونا پیدا کنه."

زن گفت: "عزیزم، خیال نمی‌کنم دیگه حتی توی سوابق ساختمان هم اسمی از اونا باشه. آپارتمانهای این ساختمان بارها و بارها فروخته شده. البته سابقه‌ی مالکهای مختلف هر آپارتمانی در اینجا نگهداری می‌شه، اما نه برای مدتی تا این حد طولانی... ببینم، موضوع مربوط به چند سال پیش می‌شه؟ چهل و پنج یا پنجاه سال؟ نه، عزیزم، چیزی نمی‌تونم پیدا کنی."

بعد بی‌آنکه منتظر بماند، خواست در را ببندد که جودیت ملتمسانه گفت: "لطفاً یه لحظه صبر کنین. می‌دونم شما خیلی گرفتارین و وقتتون ارزش داره. برای همین اگه اجازه بدین، هزینه‌ی وقتی رو که برای من تلف می‌کنین، می‌پردازم."

زن لبخندی زد و گفت: "من میرنا براون^۱ هستم. حالا چرا نمیاین

تو؟ چند تا پرونده از سوابق قدیمی توی اتاق بایگانی وجود داره که بهتره یه نگاهی به‌اش بندازین."

دو ساعت بعد، جودیت با ناخنهایی شکسته و دستانی خاک‌آلود آن اتاق را ترک کرد. آهی کشید و ناامیدانه گفت: "متأسفانه حق با شما بود. این طوری به جایی نمی‌رسیم، چون سوابق قدیمی رو دور ریختن. بعیده که توی این سوابق باقیمونده هم بشه چیز بدرد بخوری پیدا کرد. فقط یه چیز پیدا کردم که شاید کمکم کند. آپارتمان شماره‌ی ۴ب که ظاهراً از اول در اختیار یه نفر بوده."

"چقدر احمقم! درسته... درسته. ما سه ساله که به این مجموعه اومدیم، اما سرایدار قبلی که بازنشسته شده، راجع به خانم بلاکس هام^۱ چیزهایی به ما گفته بود. اون پیرزن نود ساله بالاخره راضی شد به خونه‌ی سالمندان بره. البته خودش راضی نبود، اما پسرش که دیگه نمی‌تونست اونو نگه داره، بزور وادار به این کارش کرد."

جودیت پرسید: "اون خانم چند سال توی این ساختمون زندگی کرد؟"

"وقتی فقط بیست سال داشت، به عنوان تازه عروس قدم به این خونه گذاشت."

"هنوز زنده‌س؟"

میرنا براون گفت: "دیگه اصلاً از اون زن خبری ندارم، اما خیلی بعید می‌دونم هنوز زنده باشه."

سپس مکثی کرد و ادامه داد: "البته نمی‌شه گفت هر کسی چند سال

عمر می‌کنه. خدا می‌دونه، شاید هم زنده باشه.”
 جودیت آب دهانش را فرو داد. دیگر خیلی نزدیک شده بود. برای
 اینکه خونسردی و آرامش خود را باز یابد، نگاهی به اطراف اتاق
 انداخت. دیوار با کاغذ دیواری گلدار پوشیده شده بود. چند صندلی و
 یک نیمکت راحتی اثاثیه‌ی آن اتاق را تشکیل می‌داد و در زیر پنجره‌ای
 باریک، یک بخاری برقی گذاشته شده بود.

بخاری برقی. او و پولی مسابقه‌ی دو می‌دادند. پایش به چیزی گیر کرد
 و روی آن بخاری برقی افتاد. می‌توانست بوی سوختگی پوستش را به
 خاطر بیاورد. احساس گیر کردن موهایش در آن بخاری برقی. و بعد
 کسی او را بغل کرد، با عجله از پله‌ها پایین رفت و در همان حال زیر
 گوشش قربان صدقه‌اش می‌رفت و او را دل‌داری می‌داد... صدایی جوان
 که صدای مادرش بود. بمحض رسیدن به پایین پله‌ها، فریاد زنان
 درخواست کمک کرد.

”مسلماً آگه نامه‌ای برای خانم بلاکس هام برسه، اونو به دستش می‌رسونن.“
 ”نشونی جدید اونو به اداره‌ی پست دادن و می‌دونن که اون اداره
 اجازه نداره نشونی کسی رو در اختیار دیگران بذاره.“
 میرنا براون انگار چیزی به خاطر آورده باشد، ادامه داد: ”چرا با
 مدیریت ساختمان تماس نمی‌گیری؟ شاید بشه نشونیش رو از اونجا
 پیدا کرد.“

□

در آخرین ساعات بعدازظهر، جودیت با اتومبیلی اجاره‌ای از
 دروازه‌ی خانه‌ی سالمندان پریکسون^۱ در ناحیه‌ی بث^۲ گذشت. قبلاً به

آنجا تلفن کرده بود و به او اطلاع داده بودند که خانم موریل^۲ بلاکس هم هنوز در قید حیات است. اما کاملاً دچار فراموشی شده است. خانم ماترون^۴ او را به اتاق اجتماعات برد؛ اتاقی بزرگ با پنجره‌هایی نورگیر، فضایی آفتابی، پرده‌هایی به رنگ روشن که کف آن با فرش پوشیده شده بود. چهار پنج نفر روی صندلی چرخدار اطراف تلویزیون جمع شده بودند. سه زن تقریباً هشتاد ساله نیز در طرف دیگر اتاق نشسته بودند، بافتنی می‌بافتند و گپ می‌زدند. مردی با صورتی لاغر و نه چندان خوش قیافه و با موهایی سفید، به روبرو خیره شده بود و در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد، دستانش را طوری تکان می‌داد که انگار گروهی نوازنده را رهبری می‌کند. جودیت متأثر شد و اندیشید که آنها چه انسانهای بدبختی هستند.

خانم ماترون که ظاهراً از چهره‌ی گرفته و در هم رفته‌ی جودیت متوجه احساس او نسبت به آن سالمندان شده بود، گفت: "من نمی‌دونم چرا بعضی از ما بیشتر از معمول عمر می‌کنیم یا اصلاً حد عمر چقدره. تا جایی که به من مربوط می‌شه و می‌تونم به شما اطمینان بدم، تمام کسانی که به عنوان سالمند توی این مجموعه اقامت دارن، کاملاً راحتن."

جودیت به آرامی پاسخ داد: "کسی از دل اینا خبر نداره."

و بعد اندیشید: پایان یک کتاب، پایان یک مبارزه و شاید پایان یک غمنامه.

می‌دانست که خانم ماترون احتمالاً گمان می‌کند که او یکی از بستگان خانم بلاکس هم است، یکی از اعضای خانواده‌ی نامهربان و

2- Beth

3- Muriel

4- Matron

بی‌وفایش که برای رفع تکلیف آمده است سری به او بزنند و هر چه زودتر آنجا را ترک کند.

آنها کنار پنجره بودند و از آنجا به بیرون، به محوطه‌ی پارک گونه‌ی محل اقامتشان نگاه می‌کردند. خانم ماترون بالحنی مهربان رو به یکی از آنان کرد و گفت: "بسیار خوب، خانم بلاکس هام، امروز یکی به دیدنت او آمده. خوشحال نشدی؟"

زنی لاغر و استخوانی، اما هنوز استوار که روی صندلی چرخدار نشسته بود، گفت: "پسرم امریکاس و کس دیگه‌ای رو هم ندارم که به دیدنم بیاد."

صدایش محکم بود و خبر از سلامت فکری‌اش می‌داد. ماترون بالحنی سرزنش‌آمیز گفت: "ولی این راه پذیرایی از یه مهمون نیست."

یک صندلی پشت میزی کوچک قرار داشت. جودیت آن را جلو کشید و کنار پیرزن نشست. به نظرش رسید که او چهره‌ای فوق‌العاده دارد. برق چشمان پیرزن خبر از آن می‌داد که هنوز حواسش سرجایش است. دست راست موریل بلاکس هام که بیرون از پتویی بود که روی پایش انداخته بود، کاملاً استخوانی بود و می‌لرزید.

بلاکس هام پرسید: "خیلی خوب. حالا تو کی هستی؟ می‌بینی که من پیر شدم و حافظه‌ی درست و حسابی ندارم."

صدایش آرام ولی کاملاً صاف بود. لبخندی زد و ادامه داد: "به هر حال چه بشناسمت چه نه، از اینکه یه همصحبت برام رسیده، خوشحالم."

بعد، در حالی که نگرانی و اضطراب در نگاهش موج می‌زد، پرسید: "باید شمارو بشناسم؟ به من گفتن دچار فراموشی شده‌م."

جودیت بلافاصله متوجه شد که این نوع صحبت و سؤال و جواب، نمی‌تواند برای پیرزنی به سن و سال خانم بلاکس هام خوش‌بخت باشد. بنابراین گفت: "من جودیت جیس هستم. گمان می‌کنم شما اقوام منو می‌شناسین. موضوع مربوط به خیلی وقت پیشه و اگه اجازه بدین، می‌خوام راجع به اونا چند تا سؤال بکنم."

بلاکس هام با دست چپ صورت جودیت را لمس کرد و گفت: "تو خیلی خوشگلی. امریکایی هستی، مگه نه؟ برادرم تو امریکا عروسی کرد. موضوع مربوط به خیلی وقت پیشه."

جودیت دست لاغر و سرد او را به آرامی در میان انگشتانش فشرد و گفت: "منم می‌خوام راجع به همون گذشته‌های دور با شما صحبت کنم. راجع به زمان جنگ."

"بچه‌ی منم تو جنگ بود. اون اسیر دشمن شد. بالاخره برگشت. اما نه مثل بقیه."

او سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست. جودیت فکر کرد که نتیجه‌ای ندارد و او نخواهد توانست چیزی را به خاطر بیاورد. به خانم ماریل بلاکس هام نگریست. از صدای نفس‌هایش مشخص بود که به خواب رفته است. همچنان که آن پیرزن در خواب بود، جودیت بدقت به چهره‌ی او خیره شد.

اون برای من و پولی کیکهای کوچک درست می‌کرد و برای ما کتاب قصه می‌خوند. نیم ساعت طول کشید تا موریل بلاکس هام دوباره چشم‌هایش را گشود.

و ما اونو بلیمی^۱ صدا کردیم.

"معذرت می‌خوام. اینا همه‌ش اثر پیریه."

جودیت که می‌دانست نباید وقتش را تلف کند، گفت: "خانم بلاکس‌هام، لطفاً به مغزتون فشار بیارین. شما خونواده‌ای به اسم پاریش رو که در دوران جنگ در کنت هاوس زندگی می‌کردن، به خاطر میارین؟"

خانم بلاکس‌هام سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "نه. تا حالا این اسم رو نشنیدم."

جودیت ملتمسانه گفت: "سعی کنین خانم بلاکس‌هام... بلیمی." چهره‌ی خانم بلاکس‌هام روشن شد: "بلیمی؟... غیر از اون دوقلوها هیشکی منو به این اسم صدا نمی‌زد."

جودیت در حالی که سعی می‌کرد بر اعصابش مسلط باشد و صدایش نلرزد، پرسید: "دوقلو؟"

- بله. سارا و پولی. اون دو تا فرشته کوچولوی خوشگل. وقتی الین و جاناتان عروسی کردن، به اون خونه اسباب‌کشی کردن. الین مثل فرشته‌ها بود و موهای طلایی رنگ داشت، ولی شوهرش جاناتان مو مشکی بود، قد بلند و خوش قیافه. دو هفته بعد از به دنیا اومدن دو قلوها، هواپیماش هدف گلوله قرار گرفت و سقوط کرد. من بیشتر اوقات پیش الین می‌رفتم و کمکش می‌کردم. اون طفلک هم دچار حمله‌ی قلبی شد. بعد از اون حمله‌ی هوایی شدید دشمن، تصمیم گرفت بچه‌ها رو به روستا بفرسته. می‌دوننی، هیچ کدوم از اون دو تا قوم و خویشی نداشتن. بنابراین من ترتیبی دادم تا اون دو تا بچه پیش یکی از دوستای من در ویندسور^۱ برن. روزی که اونا داشتن می‌رفتن، یه

بمب نزدیک ایستگاه قطار افتاد و...

صدای پیرزن می‌لرزید و تقریباً به گریه افتاده بود: "وحشتناک بود. وحشتناک. الین کشته شد. طفلک سارا کوچولو توی اون بمبارون تلف شد و مثل خیل‌های دیگه حتی نتونستن جنازه‌ش رو پیدا کنن. پولی هم بد جوری آسیب دید." "پس پولی کشته نشد."

رنگ صورت خانم بلاکس هام مثل گچ سفید شد و حیرت زده گفت: "پولی؟ بلیمی..."

جودیت در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: "پولی پاریش، سر اون چی اومد؟ باید سعی کنین یادتون بیاد." لبخندی چهره‌ی بلیمی را روشن کرد و گفت: "گریه نکن، عزیزم. حال پولی خوبه، گاهی برام نامه می‌نویسه. یه کتابفروشی به اسم پاریش و پیجز^۱ تو بورلی^۲ داره. در یورکشایر^۳."

صدای خانم ماترون جودیت را به خود آورد: "متأسفم، خانم. اما شما بیشتر از حد مجاز اینجا بودین. حالا اگه ممکنه دیگه خانم بلاکس هام رو تنها بذارین."

جودیت از جایش برخاست، خم شد، پیشانی پیرزن را بوسید و با ملایمت گفت: "خدا حافظ بلیمی. بازم به دیدنت میام."

همچنان که از آنجا دور می‌شد، شنید که خانم موریل بلاکس هام به خانم ماترون درباره‌ی دو قلوهای شیرینی گفت که او را بلیمی می‌خواندند.



سازمان عریض و طویل اداره‌ی اسکاتلند یارد با تمام امکاناتش به تحقیق در مورد زندگی جودیت چیس پرداخت. ظرف چند روز تمام سابقه‌ی زندگی او به صورت نوشته روی میز جک اسلون تل انبار شده بود. اطلاعاتی که به دوران کودکی اش برمی گشت، وضع روانی او، مقالاتی که برای واشنگتن پست نوشته بود، روابط اجتماعی، نمرات دوران تحصیل، فعالیتها، باشگاههایی که رفته بود، فهرست مصاحباتش با مقامات کاخ سفید، ناشری که با او کار می کرد و حتی وضعیت حساب بانکی اش.

جک اسلون به فیلیپ بارنز گفت: "همه چی در حد عالیه. منظورم اینه که کوچکترین اثری حاکی از فعالیتهای ضد دولتی یا حتی مخالفت با دولت از روز تولدش تا حالا تو زندگی این زن پیدا نمی شه. سه بار نماینده‌ی دانش آموزان مدرسه‌ای بوده که اونجا درس می خونده، یا نماینده‌ی دانشجویان دانشگاه ولسلی^۱، داوطلب دائمی انجمنهای خیریه و عضو انجمن کمک به مستمندان. به نظر من ما خودمونو مسخره کردیم که داریم وقتمونو رو جودیت چیس تلف می کنیم."

بارنز همچنان که به یکی از عکسهای دوران تحصیل جودیت در سالنامه‌ی مدرسه می نگریست، گفت: "فقط یه چیزی هست که منو مشکوک می کنه..."

او دفتر سالنامه را به سمت اسلون برگرداند و ادامه داد: "این جمله رو که زیر عکسش نوشته، بخون. نوشته: خانم تعمیرکار! خودش معتقد است که روزی نویسنده‌ای بزرگ می شود، اما منتظر باشید نام او را به عنوان یکی از مشهورترین

مهندسان پل‌سازی بشنوید.

سپس سالنامه را کناری گذاشت و گفت: "با اینکه اون بمب‌ها خیلی حرفه‌ای ساخته نشده بود، قدرت تخریب زیادی داشت. واتکینز فقط مواد اولیه‌شو تأمین کرد، ساخت اون بمبها احتیاج به آدمی داشت که تو این کارها وارد باشه و این کار از جودیت چیس، اون طور که تو سالنامه‌ی دوران دبیرستانش نوشته، برمیاد."

اسلون متعوضانه گفت: "اما این دلیل نمی‌شه. تو این سالنامه نوشته شده اون قابلیت اینو داره که مهندس پل‌سازی بشه، یعنی به کارهای فنی وارده. منم دو تا خواهر دارم که ذاتاً تعمیرکارن، اما خیال نمی‌کنم از استعدادشون برای عملیات تروریستی استفاده کنن."

"با این حال، من دلم می‌خواد شبانه روز خانم چیس رو زیر نظر داشته باشیم. راستی از لینچ و کالینز هیچ گزارشی نرسیده؟"

"گزارش مهمی نرسیده. اون بیشتر وقتشو توی آپارتمانش می‌مونه. البته دیروز به یه خونه توی منطقه‌ی کنت‌هاوس رفت و از زن سرایدار اونجا راجع به یه خونواده‌ای که سالها قبل اونجا زندگی می‌کردن، چیزهایی پرسید... راجع به کس و کار خاله‌اش. "خاله‌ش؟ اون که قوم و خویشی نداره."

چهره‌ی اسلون در هم رفت. این موضوعی بود که فکر او را هم به خود مشغول کرده بود.

"به هر حال اون از کنت‌هاوس به یه آسایشگاه سالمندان توی بٹ رفت و اونجا با یه زن خیلی پیر صحبت کرد که به نظر من نمی‌تونه اشکالی داشته باشه."

"با اون پیرزن راجع به چی صحبت کرد؟"
 "درست نمی‌دونیم، قربان. لینچ رفت پیش اون پیرزن تا ازش

اطلاعات بگیره، اما پیرزنه هیچی یادش نمیومد. به نظر می‌رسه دچار فراموشیه.

«بنابراین تو خودت باید بری به اون آسایشگاه و با اون پیرزن صحبت کنی. این موضوع رو فراموش نکن که چیس یه یتیم انگلیسی دوران جنگه و ممکنه توی این مملکت اقوامی داشته باشه که یه جوری اونو مجبور به این کارها بکنن.»

بارنز از جایش بلند شد و ادامه داد: «فقط شش روز دیگه تا شروع انتخابات مونده، گرچه رقابت خیلی نزدیکه، من معتقدم حزب محافظ کار برنده می‌شه. برای همینم قبل از اینکه دولت جدید رو کار بیاد و سر استیفن هالت نخست‌وزیر بشه، باید وضع جودیت چیس رو کاملاً روشن کنیم.»

□

وقتی جودیت از بـُـث برگشت، احساس کرد که رفته رفته چه از نظر روانی و چه از نظر احساسی تخلیه می‌شود. وقتی به آپارتمانش رسید، اولین کاری که کرد، این بود که یک حمام آب گرم گرفت. وان را پر از آب گرم کرد و حدود بیست دقیقه در آن دراز کشید. بعد بیرون آمد و روبدو شامبری بر تن کرد. روبروی آینه ایستاد و به خود نگریست. بشدت رنگ پریده می‌نمود. گیسوانش احتیاج به مرتب کردن داشت و هرگز صورت خود را تا به این حد لاغر ندیده بود.

فکر کرد: باید به روز به خودم مرخصی بدم. فردا میرم آرایشگاه، هم دستی به سر و صورتم می‌کشم، هم این طوری به کم استراحت می‌کنم.

نمی‌خواست یکی دو روزی دست به کتابش بزند. بعد از آن می‌توانست با انرژی بیشتری به سراغش برود و آن را تمام کند. یکی از کارهای دیگری که فردا می‌بایست انجام می‌داد، سر زدن به فروشگاه

پاریش پیچز در بورلی بود. می‌بایست می‌فهمید که آیا بلیمی در مورد پولی راست گفته است یا نه.

فکر کرد: خواهر من زنده‌س، خواهر دو قلوی من!

پی بردن به اینکه او یک همخون، یک وابسته‌ی نزدیک دارد، بسیار هیجان‌انگیز و در عین حال اضطراب‌آور بود. به خودش گفت: فردا به اون کتابفروشی میرم. بهتره که اول به سر وگوشی آب بدم.

می‌دانست تا روزی که به اندازه‌ی کافی راجع به پولی نداند، نمی‌تواند خودش را به او معرفی کند. بعد از انتخابات، می‌توانست از استیفن بخواهد در این راه به او کمک کند. مسلماً اگر استیفن هم می‌فهمید که او می‌خواهد در مورد خواهرش تحقیق کند، او را یاری می‌کرد. گرچه هیچ شکی نداشت که او زن خوبی است.

همچنان که خود را برای خوابیدن آماده می‌کرد، بی‌اختیار خندید. خواهرش هم مثل خود او در دنیای ادبیات و کتاب بود...

کسی چه می‌دونه، شاید اونم به نوعی اهل قلم باشه.

سرش که به بالش رسید، خوابش برد و به خوابی عمیق فرو رفت. آن قدر خسته بود که نه شام خورد و نه حتی صدای زنگ تلفن را شنید. به همین دلیل استیفن مجبور شد چند بار شماره‌ی او را بگیرد، و از صدای خواب آلودش فهمید که او را از خواب بیدار کرده است.

"جودیت. مثل اینکه از خواب بیدارت کردم. معذرت می‌خوام، اما وقتی تلفن رو جواب ندادی، نگران شدم. انقدر خسته بودی که حتی صدای زنگ تلفن رو نمی‌شنیدی؟"

جودیت پاسخ داد: "خسته و خوشحال! یکی دو روزی به خودم مرخصی دادم تا یه کم به خودم برسم. بعدش کتابم رو تموم می‌کنم و می‌فرستمش برای ناشرم."

"راستی عزیزم، من تا پایان انتخابات نمی‌تونم برگردم به لندن. تو که ناراحت نمی‌شی؟"

جودیت لبخندی زد: "نه. خوشحالم می‌شم! انقدر سر و صورتم به هم ریخته‌س که اگه منو ببینی، نمی‌شناسی. این چند روز رو حسابی به خودم می‌رسم."

دوباره سرش را روی بالش گذاشت و همچنان که می‌خوابید، در رؤیایی شیرین فرو رفت: استیفن، دوست دارم... پولی، منم... سارا...

□

مارگریت احساس کرد وجودش در جودیت کمرنگ می‌شود. می‌دانست با به پایان رسیدن کتاب، جودیت دیگر توجه چندانی به جنگهای داخلی نخواهد داشت. مارگریت برای دستیابی به او انرژی فراوانی صرف کرده بود. در عوض چیزهایی هم از او آموخته بود، مثلاً حالا می‌توانست آن طوری حرف نزند که راب و اتکینز آن را مضحک می‌خواند. او با دنیای جودیت آشنا شده بود. مثلاً می‌دانست او آن روز را صرف یافتن چه کسی کرده است. آن دو همواره کنار هم بودند.

کارهای زیادی بود که می‌بایست انجام می‌شد. محل بمب‌گذاری بعدی را در نظر گرفته بود. آیا هنوز آن قدر قدرت داشت که بر جودیت فایق آید؟

□

فردای آن روز، بیشتر وقت بازرس لینچ بیرون در سالن آرایش و زیبایی گذشت. ساعت پنج بعدازظهر که جودیت آنجا را ترک کرد، زنی دیگر شده بود. گیسوانش آراسته و براق، چهره‌اش زیباتر از همیشه و ناخنهایش لاک زده و مرتب بود. او سر حال و بانشاط به نظر می‌رسید. بازرس لینچ همچنان که او را تعقیب می‌کرد، اندیشید که چقدر از

و قتش بیهوده و بدون نتیجه تلف شده است. جودیت از آنجا به یک رستوران سر راه رفت، غذایی سبک خورد و سپس یکراست راهی آپارتمانش شد.

لینچ زیر لب گفت: "اون همونقدر ممکنه تروریست باشه که مادر بزرگ من!"

مقابل ساختمان محل سکونت جودیت چیس، سام کالینز منتظر او بود تا پستش را تحویل بگیرد. کالینز نیز افسری قابل اعتماد بود. با این حال او را به طور کامل از قضیه مطلع نکرده و فقط به او گفته بودند که یادداشتی بی نام به دستشان رسیده و در آن عنوان شده است که جودیت چیس در بمب‌گذاریها دست داشته و به او گوشزد کرده بودند که این قضیه فوق محرمانه است و به هیچ عنوان نباید جایی درز کند.

پنجره‌ی اتاق جودیت که روشن شد، لینچ فهمید جودیت به اتاق کارش رفته است. قبلاً نقشه‌ی ساختمان به طور کامل برای او تشریح شده بود. پس جودیت تصمیم داشت باز هم بنویسد.

دقایقی بعد، هنگامی که لینچ می‌خواست آنجا را ترک کند، به کالینز گفت: "شب آرومی در انتظارته. اینو بهات قول میدم. اون آدم دردسر سازی نیست."

کالینز سر خود را به علامت تأیید تکان داد. او مردی درشت اندام بود که سینه‌ای ستبر و عضلاتی پیچیده داشت، اما لینچ بخوبی می‌دانست که او با این هیکل درشت، چقدر فرزند چالاک است.

□

ابتدا جودیت تصمیم نداشت به سراغ کتابش برود و کار کند، اما رفتن به آرایشگاه، ماساژ صورت، درست کردن ناخن‌ها و نیز آرایش گیسوانش باعث بهبود روحیه و رفع خستگی روحی‌اش شده بود و آن

قدر سر حال بود که احساس کرد بد نیست دو سه ساعتی کار کند و دست کم بخشی از کتابش را بازخوانی کند. نشاط حاصل از تلفن آن روز صبح به بورلی باعث شده بود تمام روز را با لذت فراوان در این فکر باشد که او نیز مانند همه‌ی مردم دیگر، دست کم یک همخون دارد. شماره تلفن پاریش پیچز را از مرکز اطلاعات تلفن گرفته و سپس به آن کتابفروشی تلفن کرده بود و ساعت کار آنجا را پرسیده بود. دست آخر هم سؤال کرده بود که آیا آن کتابفروشی هنوز هم متعلق به خانم پولی پاریش است؟

و جواب شنیده بود: "بله. اما ایشون الآن رفتن بیرون و تا چند دقیقه دیگر برمی گردن. اگه کاری هست بفرمایین تا من کمکتون کنم." و جودیت هم گفته بود: "نه. کار خاصی نیست. بعداً دوباره تلفن می کنم."

و تمام روز را در این فکر بود که فردا او را خواهد دید و تا چند روز دیگر انتخابات هم به پایان خواهد رسید. او سالهایی شیرین در پیش رو داشت؛ سالهای زندگی در کنار استیفن. دلش می خواست چند روزی به اج بارتن برود و در کنار او، فارغ از همه چیز، استراحت کند. راستی آیا استیفن موفق می شد؟ جودیت کوچکترین شکی در این مورد نداشت، همان طور که می دانست روزها و سالهای خوشی پیش رویشان است. دستش را زیر چانه اش گذاشت و علاقه مندانه به کتابخانه‌ی کوچک خانم آردسلی که مقابلش قرار داشت، نگریست. این اتاق مطالعه‌ی خانم آردسلی بود که جودیت به عنوان اتاق کار از آن استفاده می کرد. در قفسه‌های کتاب، کتابهای قدیمی در کنار داستانهای دوره‌ی رنسانس، اشیای ویکتوریایی و عتیقه، بشقاب و سینیهای قدیمی و زیبا به چشم می خورد.

اج بارتن با آن سقفهای بلند و اتاقهای فوق‌العاده بزرگ. پنجره‌های زیبا و درهای عتیقه.

راه ورودی احتیاج به مختصری تعمیر داشت. خانم خانه بودن در آنجا چقدر لذت‌بخش بود. البته قسمتی از اثاثیه‌ی خانه می‌بایست عوض می‌شد. بعضی از پرده‌ها هم بی‌رنگ و رو شده بود که شاید جایگزین کردن چند پرده‌ی نو به جای آنها ضروری بود. برآستی که خانم خانه بودن در اج بارتن چقدر لذت‌بخش بود.

□

برگرد سرکارت. بیمارستان رویال.

□

انگار فرماندهی زنگی را در مغز او به صدا در آورد. بررسی برداشت و مشغول برس کشیدن به گیسوانش شد. زخم روی دستش کمی می‌سوخت. زیر لب گفت: "واسه این زخم لعنتی باید پیش یه جراح پلاستیک برم. آخه مگه می‌شه یه زخم یه روز خوب باشه، یه روز بسوزه و اذیت کند؟"

به سراغ دستنویسهایش رفت و شروع به ورق زدن آخرین فصلی کرد که نوشته بود. به قسمت مربوط به بیمارستان رویال جلسی که رسید، مکشی کرد. ساختمان‌ی زیبا و فوق‌العاده که طی این همه سال بخوبی از آن نگهداری شده بود. آن بیمارستان را به دستور چارلز دوم برای سربازان از کار افتاده و مسلول ساخته بودند.

□

کهنه سربازان چارلز دوم! همونایی که پسرم رو تو جنگ کشتن. آه، سیمون هالت لعنتی. مردک متملق دربار و دو دوزه باز! تو باعث مرگ شوهرم جان شدی. دروغهای تو بود که باعث شد منو اعدام کنن. اون وقت برای آسایش کسانی که خونواده‌ی منو نابود

کردن، آسایشگاه ساختن!

مارگریت دستنوشته‌ها را کناری انداخت و بعد با عصبانیت همه‌ی آنها را روی زمین پرت کرد. آنگاه با عجله از جایش بلند شد و به اتاق خواب رفت. از کمد دیواری ساکی را که از راب و اتکینز گرفته بود، بیرون آورد و به آشپزخانه رفت. چراغ آنجا پر نورتر بود. ساک را روی میز گذاشت و محتویات آن را خالی کرد.

□

در بیرون خانه، سام متوجه شد که چراغ آشپزخانه‌ی خانم جودیت چیس روشن شد. حتماً خانم چیس بی آنکه چراغ اتاق کارش را خاموش کند، آنجا را ترک کرده و به آشپزخانه آمده بود. پس تصمیم داشت دوباره به اتاق کارش برگردد. هنوز ساعت یک ربع به هشت بود. با این حساب روشن شدن چراغ اتاق خواب چه معنایی داشت. آیا او تصمیم گرفته بود که استراحت کند؟ شاید هم لباسش را عوض کرده و لباسی راحت‌تر پوشیده بود.

نقشه‌ی آپارتمان را که جک اسلون به او داده بود، از نظر گذراند. پنجره‌های اتاق کار و آشپزخانه و اتاق نشیمن و اتاق خواب، همه به سمت خیابان بود و در ورودی و هال پشت آنها قرار داشت.

سام متوجه تغییر هوا شد. در ساعات اولیه‌ی شب، ستارگان و هلال ماه زمین را روشن کرده بودند، اما رفته رفته ابری ضخیم آسمان را می‌پوشاند و خبر از بارش برف و باران می‌داد. تک و توک رهگذری که از آنجا می‌گذشتند، دست در جیب و گردن فرو برده در یقه با عجله به پیش می‌رفتند تا زودتر به مقصد برسند.

سام از داخل اتومبیل ساختمان محل اقامت چیس را زیر نظر داشت. اول چراغ آشپزخانه و بعد چراغ اتاق خواب خاموش شد.

احتمالاً لباسش را عوض کرده و برای خودش جای درست کرده بود. سام سرش را روی پستی صندلی گذاشت و همان‌طور به پنجره‌های منزل خیره شد. ناگهان خشکش زد. خانم جودیت را دید که پشت پنجره‌ی اتاق کارش آمد و از آنجا مستقیماً به اتومبیل او خیره شد. بر خلاف تصور سام، او لباسش را عوض کرده و لباسی مناسب بیرون رفتن از خانه را در آن شب سرد پوشیده بود.

سام به سمت دیگر اتومبیل خزید و اندیشید: می‌دونه من اینجام با این حال تصمیم داره از خونه بره بیرون.

قبلاً محوطه‌ی اطراف ساختمان را بدقت بررسی کرده بود و می‌دانست در قسمت پشتی ساختمان یک ورودی مخصوص خدمه وجود دارد که از طریق کوچه‌ای باریک به خیابان مجاور متصل می‌شود.

وقتی جودیت از پشت پنجره کنار رفت، سام دقیقه‌ای منتظر ماند. تقریباً مطمئن بود که جودیت تصمیم به ترک خانه دارد. از داخل اتومبیل به بیرون خزید و سرعت چند ساختمان را دور زد و خود را به کوچه‌ی پشت ساختمان جودیت چیس رساند. در پشتی باز شد و جودیت بیرون آمد. سام قدمی به عقب گذاشت و بدقت اطراف ساختمان را از نظر گذراند. آن قدر چراغ در کوچه روشن بود که او بتواند شل تیره‌رنگی را که جودیت بر تن داشت، تشخیص دهد. فکر کرد: می‌خواد چی کار کنه؟ شاید با تروریستها قرار داره. شاید هم باز تصمیم داره به جای دیگه رو بمب گذاری کنه. هر چی که هست، به نظرم این بار درست به هدف زدیم. اینکه می‌توانست به عنوان دستگیر کننده‌ی زن بمب‌گذار معرفی شود، به او لذتی خاص می‌داد.

این دفعه اجازه نمیدم که به عده رو نابود کنی.

□

مارگریت خود را به خیابان رساند و با عجله به پیش رفت. بی شک آن مأمور اسکاتلند یارد در اتومبیل گرم و نرمش مشغول چرت زدن بود. زیر شنل سبز تیره رنگش بسته‌ای وجود داشت که خودش آن را مهیا کرده و بعد در کیسه‌ای با علامت مخصوص یکی از فروشگاههای لندن گذاشته بود. دور و بر آن بسته را هم با مواد غذایی و انواع سبزی پر کرده بود، به طوری که هر کس او را می‌دید، گمان می‌کرد از خرید برمی‌گردد. کیسه‌ای پر از مواد غذایی که شاید به بهانه‌ی آن راحت‌تر می‌توانست قدم به بیمارستان رویال بگذارد بی‌آنکه نظر کسی را جلب کند. می‌بایست عجله می‌کرد، ساعت ملاقات رفته رفته به پایان می‌رسید و وقت خیلی کمی داشت.

□

سام محتاطانه و بی سر و صدا زن لاغر اندامی را که بسرعت طول خیابان را طی می‌کرد و به سمت تایمز به پیش می‌رفت، تعقیب می‌کرد. حدود نیم ساعت بعد، وقتی مارگریت به کوچه‌ی منتهی به خیابان بیمارستان رویال پیچید، چشمان سام از فرط حیرت گرد شد. آیا ممکن بود او فقط قصد ملاقات با بیماری بستری را داشته باشد؟ آیا ممکن بود به خیال اینکه مزاحمی زیر پنجره‌اش ایستاده است و او را تحت نظر دارد، از در پشتی ساختمان را ترک کرده بود تا آن مزاحم را دست به سر کند؟ او شنلی سبز تیره بر دوش داشت، اما خوب، این که دلیل نمی‌شد، همسر سام هم بارها به او گفته بود که امسال شنل خیلی مد شده است و به همین دلیل در سالروز تولد دخترشان، یکی برای او خریده بود.

سالن انتظار بیمارستان هنوز هم شلوغ بود. ساعت روی میز مأمور اطلاعات بیمارستان هشت و نیم را نشان می‌داد. سام دید که جو دیت

یکراست به طرف آن میز رفت و آن کیسه را که میوه و سبزی و مواد غذایی در آن بود، روی میز گذاشت.

سام با خود گفت: بعد از اینکه اون اجازه‌ی ملاقات گرفت و رفت، می‌رم پیش مأمور اطلاعات و اسم بیماری رو که اون می‌خواسته به دیدنش بره، ازش می‌پرسم. اما احساسی غریب به او گفت که نباید وقت را از دست بدهد. بنابراین او نیز قدم به داخل بیمارستان رویال گذاشت و درست پشت سر جودیت چیس ایستاد، انگار او نیز قصد ملاقات بیماری را دارد.

□

مارگریت بسرعت و با صدایی آرام گفت: "می‌خوام به دیدن سرجان کریو برم."

کریو! سام کالینز کمی جلوتر رفت و گفت: "خانم محترم، ممکنه چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم؟"

مارگریت به سمت صدا چرخید. عصبانیت در نگاهش موج می‌زد. به مرد قوی هیکلی که کنارش ایستاده بود، نگریست. احتمالاً همان مردی بود که تمام طول راه او را تعقیب می‌کرد. سام نگاهی به دست او انداخت. زخم بزرگی روی دستش خودنمایی می‌کرد.

مارگریت کیسه را از روی میز برداشت و به سمت در خروجی فرار کرد. سه کارگر بیمارستان نیز در همان لحظه قدم به راهروی اصلی گذاشته بودند.

سام تقریباً مطمئن بود که در آن کیسه یک بمب جاسازی شده است. بنابراین بدون تلف کردن وقت به تعقیب او پرداخت.

مارگریت به حیاط مقابل بیمارستان رسیده بود که بمب منفجر شد. گرد و خاک از هر سمت به هوا بلند شد، دیوارها فرو ریخت و شیشه‌ها شکست و به اطراف پراکنده شد، و متعاقب آن صدای فریاد و ناله از هر

سو شنیده شد. مارگریت همچنان که در حال فرار به سمت خیابان تاریک بود، خرده شیشه‌ای به گونه‌اش اثابت کرد. باران رفته رفته شروع به باریدن می‌کرد.

□

رضا پاتل و ربه کادر آپارتمان‌شان مشغول تماشای تلویزیون بودند که ناگهان برنامه‌های عادی آن قطع شد تا خبری فوری را به اطلاع بینندگان برساند. خبر در مورد اتفاق دلخراش بیمارستان رویال بود که پنج کشته و دوازده زخمی بدحال به جا گذاشته بود. رنگ از رخسار دکتر پاتل پرید، بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و به جودیت چیس تلفن زد. هنوز بیشتر از سه چهار زنگ نزده بود که او گوشی را برداشت.

گفت: "پشت میز کارم هستم و طبق معمول دارم کار می‌کنم." از نظر دکتر پاتل، صدای جودیت کاملاً آرام و طبیعی بود. جودیت خندید و ادامه داد: "فقط امیدوارم خوانندگان کتاب من موقع خواندن این کتاب خوابشون نبره، چون وقتی داشتم برای غلط‌گیری و ویرایش می‌خوندمش، یه دفعه خوابم برد."

□

هنگامی که صفحات کتابش را از روی زمین جمع می‌کرد، اندیشید: انگار بیهوش شده بودم.

چراغ اتاق خوابش را خاموش کرد، به اتاق خوابش رفت و با عجله لباسش را عوض کرد. استیفن گفته بود آن شب به دلیل شرکت در جلسه‌ای که دارد، نمی‌تواند به او تلفن کند.

جودیت متوجه درد و کوفتگی عضلات پاهایش شد. انگار تو مسابقه‌ی ماراتن شرکت کرده‌ام!

تصمیم گرفت یک قرص مسکن بخورد. به آشپزخانه که رفت، در آینه‌ی روی قفسه چشمش به صورتش افتاد. گیسوان تازه مرتب شده‌اش بشدت آشفته شده بود. با دست موهایی را که توی صورتش ریخته بود، عقب زد و احساس کرد صورت و گیسوانش مرطوب است. حتماً گرمای اتاق کار باعث شده بود عرق کند.

اما من که هیچ وقت عرق نمی‌کنم.

کمی کرم به صورتش زد و آن وقت بود که متوجه قطره‌ای خون روی گونه‌اش شد. کمی خراشیده شده بود. ولی کی؟ به خاطر نمی‌آورد. حتماً وقتی خوابش برده بود، ناخنهای بلندش به صورتش کشیده شده بود.

هنگامی که به اتاق خواب برمی‌گشت، در نهایت عصبانیت متوجه شد باز هم درهای کمد مخصوص خانم آردسلی باز است. با خود گفت: من که اونارو محکم بسته بودم. آگه به دفعه سرزده به اینجا بیاد و این وضع رو ببینه. حتماً خیال می‌کنه من دست به اسباب و اثاثیه‌ش زدم.

به رختخواب رفت. همه‌ی چراغها خاموش بود. احساس ناآرامی می‌کرد. سعی کرد آرامش خود را به دست بیاورد. پاهایش بشدت درد می‌کرد، سرش گیج می‌رفت و حالت تهوع داشت. حتماً به علت کار زیاد بود. صحبت نکردن با استیفن هم مزید بر علت بود.

به آرامی زمزمه کرد: "استیفن... پولی."

اما حتی یاد نام آن دو نفر نیز برایش آرامش به ارمغان نیاورد. بی‌دل و دماغ بود. احساس بدی داشت، گویی هر دوی آنان کاملاً از او دور شده بودند.

□

ناراحتی و خشم در چهره‌ی بارنز، جانشین فرمانده‌ی پلیس

اسکاتلند یارد موج می‌زد. فرمانده اسلون و بازرس لینچ با چشمانی سرخ شده از خستگی، ساکت و بی‌حرکت روی صندلیهای مقابل میز بارنز نشسته بودند. هر دو نفرشان بخوبی می‌دانستند که بارنز از آن دسته آدمهایی نیست که براحتی از پای در آید.

هر دوی آنان دیشب در صحنه‌ی انفجار بمب حاضر شده بودند، اما هیچ سر نخ یا مدرکی که بتواند کمکشان کند، به دست نیاورده بودند. یکی از پزشکان می‌گفت وقتی به راهروی بیمارستان آمده، دیده که بسته‌ای به سمت وسط راهرو پرتاب شده و مردی تنومند با عجله به سمت آن بسته دویده است. احساسی درونی به او دستور می‌دهد که از آن صحنه فرار کند و برای همین بی‌اختیار خود را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند. و همین حرکت باعث نجات جانش می‌شود. هیچ یک از مجروحان حادثه شخصی را که آن بسته را حمل می‌کرده، ندیده بود. سه تن از کارگران بیمارستان به همراه مأمور اطلاعات و بازرس کالینز نیز بر اثر انفجار کشته شده بودند.

بارنز با لحنی قاطع گفت: "سؤال اصلی اینه که آیا کالینز داشته جودیت رو تعقیب می‌کرده؟ همه‌ی شواهد که دال بر همین حقیقته، یه امکان ضعیف دیگه هم وجود داره. اینکه سر و کله‌ی کسی دیگه جلوی آپارتمان جودیت پیدا شده و کالینز به اون شخص مشکوک شده و تعقیبش کرده. راستی جک، تو با خانم جودیت چیس تماس گرفتی؟" "بله قربان. یه ساعت پیش تلفن کردم. چند تا بهانه سر هم کردم و بعد گفتم برای این زنگ زدم که پرسم چیز دیگه‌ای از روز بمب‌گذاری در برج لندن به خاطرش اومده یا نه."

"اون چی گفت؟"

"هیچی. همون حرفهای دفعه‌ی قبل رو تکرار کرد و گفت وقتی

مشغول تحقیق می‌شه، دیگه حواسش به هیچ چیز دیگه‌ای نیست.

"تونستی از صداش بفهمی عصبی و مضطرب به یانه؟"

"نه، قربان. صداش کاملاً آروم و طبیعی بود. گفت کتابش تقریباً به آخر رسیده و تصمیم داره امروز تو خونه بمونه و قسمت آخر کتابشو ویرایش کنه تا اونو برای ناشرش بفرسته."

بارنز مشت محکمی روی میز کوبید. حرکتی که به زیر دستانش میزان خشم او را نشان می‌داد.

"آخه برای چی کالینز به ما اطلاع نداد که می‌خواد ماشین رو ترک کنه؟ این کار که بیشتر از سی ثانیه طول نمی‌کشید."

"شاید. همین سی ثانیه رو هم فرصت نداشته که از بیسیم ماشین استفاده کنه، قربان."

"شاید اهمیت نداده... سام یکی از بهترین افراد ما بود. اون خودش روی بمب پرت کرد و با فدا کردن جون خودش، جون دهها نفر رو نجات داد."

سپس بارنز رو به جک اسلون کرد و پرسید: "جک، به من بگو پیرزنی که جو دیت چیس به دیدنش رفته بود، دقیقاً چی به تو گفت؟"

"حرف مهمی نزد، قربان. حتی به کلمه از دهنش نشنیدم که ما رو راهنمایی کنه یا دست کم ربطی به مورد تحقیق ما داشته باشه. ماترون می‌گفت گاهی اوقات هوش و حواس اون پیرزن کاملاً سر جاشه ولی گاهی هم قاطی می‌کنه و اصلاً نمی‌شه فهمید چی میگه. تنها اطلاعات مهمی که تونستم ازش به دست بیارم، این بود که وقتی خانم چیس اونجا رو ترک می‌کنه، پیرزنه به خانم ماترون به چیزهایی راجع به به دو قلوی دو ساله میگه. دو تا خواهر به نامهای سارا و پولی و اینکه با اون زبون شیرینشون اونو بلیمی صدا می‌کردن."

لینچ از جایش پرید و حیرت زده گفت: "دو قلوها؟"
 او که خستگی و بی‌خوابی تمام طول شب گذشته را فراموش کرده
 بود، ادامه داد: "قربان. همون طور که می‌دونین، جودیت چیس رو وقتی
 فقط دو سالش بوده، تنها و سرگردان تو سالیسبوری پیدا کردن. هیچ
 وقت هیچ کس نیومد سراغش، گرچه روزی که پیداش کردن، لباس
 خیلی گرون قیمتی به تن داشته، که نشون میده ظاهراً از یه خونواده‌ی
 درست و حسابی بوده. این امکان وجود داره حالا خونواده‌ش دنبالش
 می‌گردن و شاید هم پیداش کردن، منظورم خونواده‌ی واقعیشه...
 همون خواهر دو قلو ش."

بارنزل لب بالایش را گزید، از سر بی‌حوصلگی چند تار مویش را که
 روی پیشانی و چشمانش ریخته بود، عقب زد و گفت: "یه خواهر دو
 قلو که ممکنه کاملاً شبیه اون باشه، همین‌طور هم ممکنه با تروریستها و
 مخالفان دولت در ارتباط باشه... به یه جایی می‌رسیم. خداوندا،
 انتخابات پس فردا انجام می‌شه. باید زودتر یه کاری بکنیم. جودیت دو
 روز قبل سراغ اون پیرزن رفته، راجع به خواهرش از اون اطلاعاتی
 گرفته. پس خیلی بعیده که در این یکی دو روزه، همدیگه رو پیدا کرده
 باشن. بنابراین نمی‌شه گفت که جودیت چیس تا این لحظه تونسته با
 گذشته‌ش ارتباط پیدا کنه، و اگه ارتباط پیدا نکرده باشه... و اگه ما بتونیم
 اونا رو بشناسیم و چنانچه لازم باشه، بموقع جودیت چیس رو از
 ارتباط با اونا بر حذر کنیم، در این صورت تونستیم هم جودیت چیس
 رو نجات بدیم و هم جلوی یه آبروریزی بزرگ رو برای سر استیفن
 بگیریم. و در واقع پای هر دوشون رو از این قضیه بیرون بکشیم. و اگه
 احتمالاً خانم چیس اونا رو پیدا کرده باشه و در واقع توی دام اونا افتاده
 باشه، باید قبل از اینکه سر استیفن قضیه رو بفهمه، من بفهمم... جک!"

جک اسلون از جایش بلند شد و پاسخ داد: "بله، قربان."
"زودتر به اون آسایشگاه سالمندان برگرده. یه روانشناس پیدا کن و
به‌اش بگو چی رو می‌خوای بدونی. شاید اون بلد باشه که چطور از اون
پیرزن، خانم بلاکس هام رو میگم، حرف در بیاره. یه موضوع دیگه.
خانم چیس پیش اون زن سرایدار خونه‌ی قدیمی شون هم رفته بوده،
این طور نیست؟"
"بله، قربان."

"یه بار دیگه به دیدن اون برو. از این گذشته، می‌خوام تمام بیمارانی
که توی بیمارستان رویال بستری هستن، کنترل بشن. باید بینی دیشب
بین ساعت هشت تا هشت و نیم کدوم اونا ملاقات کننده داشتن. شایدم
بر حسب اتفاق یکی از کارمندها یا بیمارها کسی رو که کالینز تعقیبش
می‌کرد، دیده باشه. و مسأله‌ی مهم اینه محض رضای خدا ترتیبی بده که
جودیت چیس بدون اینکه کسی اونو زیر نظر داشته باشه، حتی یه قدم
برنداره."

تلفن روی میز بارنز دائماً زنگ می‌زد. او گوشی را برداشت و منشی
مخصوص از آن طرف گفت: "معذرت می‌خوام که مزاحمتون شدم،
ولی آقای رئیس گفتن فوری به اطلاعاتون برسونم که سِر استیفن دستور
تشکیل یه جلسه‌ی اضطراری رو دادن و می‌خوان بدونن چه پیشرفتی
روی این پرونده حاصل شده."

□

ساعت نه صبح روز بعد، استیفن به جودیت تلفن زد و او را از
خوابی عمیق بیدار کرد. جودیت با شنیدن صدای زنگ تلفن، گوشی را
محکم در میان دستش فشرد. احساس می‌کرد در آبی گرم و تاریک
غوطه‌ور بوده است و تقلاکنان و دست و پا زنان سعی می‌کرد خود را به

خشکی برساند. سعی کرد چشمانش را باز کند و بیدار شود. هنوز در خواب و بیداری بود. نام استیفن را به زبان آورد، سپس خودش را روی آرنج یک دستش بالا کشید و گوشی را برداشت. استیفن بود. او گفت: "من توی ماشینم، عزیزم. فقط ده دقیقه با تو فاصله دارم. قراره برای یه جلسه‌ی اضطراری و خیلی مهم به اسکاتلند یارد برم و از اون طرف یه راست به اج بارتن برگردم. امانمی دونم اجازه میدی مردی که دیوونه‌وار عاشقته، برای خوردن یه فنجان قهوه بیاد اونجا؟"

"استیفن، این چه حرفیه می‌زنی؟ معلومه که اجازه میدم!"
جودیت گوشی را گذاشت و از رختخواب بیرون پرید. در آینه‌ی حمام متوجه شد که چشمانش از فرط خواب متورم شده است. باز هم لکه خونی خشک شده روی صورتش بود. ظاهراً دیشب هنگامی که در خواب بود، خراش روی صورتش کمی خونریزی کرده بود. اهمیت چندانی نداد. با عجله حمام کرد و لباسی راحت پوشید. کلاه حوله‌اش را هم بر سر گذاشت. به آشپزخانه رفت و کتری آب را روی اجاق گاز گذاشت. یک فنجان قهوه‌ی داغ حتماً او را سر حال می‌آورد.
آرایشی ملایم اثر زخم روی صورتش را پوشاند. کمی رژگونه هم کمک کرد تا رنگ پریدگی‌اش به چشم نیاید. با عجله گیسوان آشفته‌اش را نیز مرتب کرد.

شتابان به آشپزخانه برگشت، کمی قهوه در کتری ریخت و گذاشت کمی دیگر هم بجوشد، سپس میز کنار پنجره‌ی آشپزخانه را چید. متوجه چیزی روی زمین شد. خم شد و آن را برداشت. تکه سیمی دولا شده بود. آن سیم از کجا آمده بود؟ متعجب و حیرت‌زده آن را در سطل آشغال انداخت و در همین هنگام زنگ آیفون به صدا در آمد.

"قهوه آماده‌س، قربان. خواهش می‌کنم تشریف بیارین بالا".
بمحض اینکه در را گشود، خود را در آغوش او انداخت.
هنگام صرف قهوه و نان و مربا، استیفن خبر تکان دهنده‌ی
بمب‌گذاری در بیمارستان رویال را به او داد.

جودیت حیرت زده گفت: "من دیشب تا دیر وقت کار می‌کردم و
اصلاً فرصت روشن کردن تلویزیون رو پیدا نکردم. راستی اینا چه جور
آدمایی هستن که دلشون میاد به مشت مردم بی‌گناه رو بکشن؟"
"هنوز نتونستیم بفهمیم. توی این شرایط معمولاً گروهی پیدا می‌شه
که مسئولیت بمب‌گذاری رو به عهده بگیره. در غیر این صورت پیدا
کردن مقصر واقعی خیلی مشکله. امروز صبح فریاد اعتراض مردم از
هر طرف بلند شده بود. حتی کاخ باکینگهام هم تأسف شدید خودشو از
این واقعه ابراز کرده و به بازماندگان این واقعه‌ی اسفبار تسلیت گفته."
"گمان می‌کنی که این اتفاقها روی رأی‌گیری هم تأثیر بذاره؟"

استیفن سر خود را به علامت نفی تکان داد و گفت: "نه. اما هیچ
خوشم نمیاد که به عمر عذاب وجدان بکشم و خودمو سرزنش کنم که
بمب‌گذاری به دیوونه باعث شد من برنده‌ی این مسابقه بشم. بعد از
اولین بمب‌گذاری، من از مجلس تقاضای اشد مجازات رو برای عامل
یا عاملان اون واقعه کردم و خواستم بی‌هیچ تردیدی محکوم رو اعدام
کنن، اما حزب رقیب هنوزم معتقده مجازات اعدام معنی نداره و آدم
حق نداره کسی رو بکشه. به هر حال مردم انقدر از این ماجرا عصبانی و
وحشت‌زده‌ن که اگه اونا رو پیدا کنن، تیکه تیکه می‌کنن و همین باعث
شده به مقدار زیادی از محبوبیت حزب کارگر کم بشه. مردم دیگه
تأمین جانی ندارن و نمی‌دونن آیا بچه‌هاشون صبح که میرن مدرسه،
بعد از ظهر سالم به خونه برمی‌گردن؟ یا کسی که می‌خواد بره بیمارستان

و لوزه‌شو عمل کنه، نمی‌دونه زنده از اون بیمارستان بیرون میاد یا نه، چون هر لحظه ممکنه یه بمب جلوی پاش منفجر بشه.

پنج دقیقه‌ای که استیفن گفته بود می‌تواند پیش جودیت بماند، از سی دقیقه هم گذشت. موقع ترک آنجا، استیفن گفت: "جودیت. اگه راستشو بخوای، من تقریباً مطمئنم که توی این انتخابات برنده می‌شیم. اگه این طور بشه، اون وقت منو به کاخ باکینگهام احضار می‌کنن تا به خدمت ملکه برسم و اجازه‌ی تشکیل یه دولت جدید رو بگیرم. اومدن تو به اونجا، با توجه به اینکه ما هنوز عروسی نکردیم، زیاد خوشایند نیست، اما ممکنه تادم کاخ با من بیای؟"

"این که چیزی نیست. اما من از تو چیزهای بیشتری می‌خوام."
 "منم چیزهای بیشتری می‌خوام. اما وجودت توی ماشین کنار من، به‌ام یه دنیا دلگرمی میده."

سپس به سمت در رفت تا زودتر به آن جلسه‌ی اضطراری برسد. جودیت، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و با صدایی پر از غم گفت: "تا حالا هیچ وقت این ترانه‌ی قدیمی رو شنیدی که می‌گه بذار میان بازوانت بمونم؟"

استیفن او را به سمت خود کشید و سر او را روی شانه‌اش گذاشت. جودیت متوجه شد که بی‌اختیار زیر لب مشغول دعا خواندن است: "خدایا، اجازه نده چیزی خوشبختی ما رو از بین ببره."

وقتی استیفن رفت، جودیت یک فنجان دیگر قهوه برای خودش ریخت و به رختخواب برگشت.

حتماً مریض شده‌م. احتمالاً یه بیماری ویروسیه. برای همین که انقدر احساس خستگی و کوفتگی می‌کنم.

می‌دانست آن روز قادر به رفتن به یورکشایر نیست. با خود گفت:

امروز رو به خودم مرخصی میدم. این طوری می‌تونم دستوپنجه‌ها رو به طور کامل ویرایش کنم. دلم نمی‌خواد پولی منو این جور بیینه.

سر ظهر، تلفن زنگ زد. دکتر پاتل می‌خواست بداند که آیا آن روز او به بورلی خواهد رفت یا نه.

جودیت گفت: "نه. فردا منیرم. تصمیم دارم امروز پامو از خونه بیرون نذارم. به نظرم سرما خوردم. تمام تنم درد می‌کنه. به هر حال مطمئن باشین بمحض اینکه خواهرم رو دیدم و باهاش صحبت کردم، به شما تلفن می‌کنم."

دکتر پاتل در حالی که سعی می‌کرد موضوع را چندان با اهمیت جلوه ندهد، پرسید: "جودیت، شما از وقایع تاریخی قرن هفدهم اطلاعات کاملی دارین. هیچ وقت توی تحقیقاتتون به اسم زنی به نام مارگریت کریو برخورد کردین؟"

"چرا. زن جالبی بود. ظاهراً شوهرش رو مجبور کرده بود حکم اعدام چارلز رو تنظیم کنه. اون تنها پسرش رو توی جنگی داخلی از دست داد و برای همین سعی کرد چارلز رو بعد از اینکه دوباره به سلطنت رسید، بکشه. چارلز دوم هم انقدر عصبانی شد که بر خلاف ادعاش که می‌گفت عفو عمومی صادر کرده، دستور قتل اون زن رو داد. "می‌دونین تاریخ دقیق اعدامش چه روزی بود؟"

"یه جایی توی یادداشت‌هام نوشته بودم. برای چی می‌پرسین؟"

دکتر پاتل که از قبل پیش بینی چنین سؤالی را از طرف جودیت کرده بود، بلافاصله پاسخ داد: "روزی رو که توی گالری نقاشی دیدمت، یادت می‌اد؟ یکی از دوستانم که اونجا بود، عکس لیدی مارگریت رو توی یکی از تابلوها دید و گفت مارگریت کریو شباهت فوق‌العاده‌ای به یکی از اقوامش داره که خونواده‌ش اونو طرد کرده. به دلیل همین

شباهته که دوست من خیلی کنجکاوه بیشتر راجع به لیدی مارگریت بدون.

"باید به نگاهی به یادداشت‌هایم بن‌دازم و تاریخ دقیقش رو براتون پیدا کنم. شایدم اصلاً دوستون تا حالا لیدی مارگریت رو فراموش کرده باشه."

□

وقتی از یکدیگر خداحافظی کردند و گوشی را گذاشتند، پاتل به سمت ربه‌کا برگشت و گفت: "می‌دونم کار خیلی خطرناکيه. تنها شانس جودیت اینه که اونو به لحظه‌ی اعدام مارگریت کریو برگردونیم. اگه قرار باشه این کارو بکنم، باید دقیقاً بدونم اون زن کی کشته شده."

ربه‌کا ودلی حیرت زده به دکتر رضا پاتل خیره شد و پس از چند لحظه گفت: "فردا جودیت خواهرش رو پیدا می‌کنه و به این ترتیب اونم مثل همه‌ی مردم، صاحب یه قوم و خویش می‌شه، اونم یه خواهر دو قلو، و شاد و خوشحال به خونه‌ش برمی‌گرده. با این حساب تو چطوری می‌خوای اونو مجبور کنی بیاد اینجا و زیر دست تو بشینه تا هیپنوتیزمش کنی؟ شاید می‌خوای حقیقت رو به‌اش بگی؟"

پاتل تقریباً فریاد زد: "نه! معلومه که نمی‌خوام حقیقت رو به‌اش بگم. نمی‌تونم بفهمی اون وقت چی به روز جودیت میاد؟ اون وقت اون خودشو از نظر اخلاقی مقصر می‌دونه، حالا هر چی هم من به‌اش بگم کوچکترین گناهی نداره."

او مکشی کرد و به آرامی ادامه داد: "بالاخره باید یه راهی پیدا کنم که بدون اینکه جودیت علتش رو بفهمه، هیپنوتیزمش کنم و اونو به لحظه‌ی مرگ مارگریت کریو برگردونم."

روزنامه‌های صبح روی میز ربه‌کا بود و تمام آنها پر از عکسهای

مجروحان حادثه‌ی بمب‌گذاری بیمارستان رویال. او به پاتل گفت: "بهبتره هر کار می‌خوای بکنی، زودتر بکنی. می‌خواه خورشت بیاد، می‌خواه نه. اما تو با این کسارت داری از یه قاتل بی‌رحم حمایت می‌کنی."

□

حتی یک روز استراحت در رختخواب هم باعث بهبود حال جودیت نشد. بازخوانی کامل دستنویسها باعث شد غلطهای اندکی که در آن وجود داشت، تصحیح شود.

از طرفی این کتاب بهترین کتابی بود که جودیت تا آن روز نوشته بود و از طرف دیگر، جبهه‌گیری در مقابل چارلز اول و دوم در لابلای جملات کتابش موج می‌زد و این چیزی نبود که او در زمان شروع نگارش کتاب تصمیم به آن داشته باشد.

اندیشید: کمی زیاده روی کرده‌م. بهتره بعضی از قسمتهای کتاب رو بازنویسی کنم. بر خلاف همیشه، به طریقی که خودش هم علت آن را نمی‌دانست، از به پایان رساندن کتابش احساس آرامش و سبکباری نمی‌کرد. خواب آن شب نیز خوابی لذت‌بخش نبود. ساعت پنج صبح سراسیمه از خواب پریده و همان‌طور بیدار در رختخواب مانده بود. از خودش پرسید: چی به سر من اومده؟ شش ماه قبل که به لندن اومدم، حتی به نفر هم نبود که بتونم اونو قوم و خویش خودم صدا کنم. حالا دارم با مردی که دیوونه وار دوستش دارم، عروسی می‌کنم. یه خواهر دو قلو هم پیدا کردم که امروز، فردا می‌بینش. آخه برای چی دارم گریه می‌کنم؟

و از سر بی‌حوصلگی اشکهای روی گونه‌هایش را پاک کرد. سرانجام ساعت شش و نیم صبح از رختخواب بیرون آمد تا خود را برای رفتن به بورلی آماده کند. برای قطار ساعت هشت صبح بلیت

داشت. به خود گفت: چیزی نیست. به کم عصبی‌م. دارم به دیدن پولی میرم. بایدم به کم عصبی و نگران باشم.

حمام کرد و لباس پوشید.

برای لحظه‌ای زودگذر تصمیم گرفت شل پوشد، تا شاید به کمک کلاه بزرگ آن بخشی از صورتش را بپوشاند. این کاری عاقلانه بود، اما بی هیچ دلیلی این عقیده را نپسندید. در عوض همان پالتوی قدیمی را پوشید و در گنجهی لباسهایش به دنبال روسری نرمی گشت که به پالتویش بیاید و آن را سر کند. روسری و عینک تیره به اندازه‌ی کافی چهره‌اش را می‌پوشاند. آن وقت اگر او و پولی کاملاً شبیه یکدیگر بودند، پولی نمی‌توانست این تشابه را تشخیص دهد.

سر راهش به ایستگاه، جایی توقف کرد تا از دستنویس‌هایش کپی بگیرد و بعد اصل آن را برای ناشرش در نیویورک بفرستد. بعد به کینگز کراس^۱ رفت تا سوار قطار شود.

نمی‌دانست خیال می‌کند یا با واقعیت روبروست. او لحظه به لحظه‌ی زمان بمباران را به خاطر می‌آورد. او به دنبال مادرش می‌گشت، پولی فریاد می‌زد، تاریکی، صدای پای مردمی که وحشت زده به این سو و آن سو می‌دویدند و فریاد جدایی از مادرش باعث شده بود تا بشدت به گریه بیفتد. بسختی از پلکان قطار بالا می‌رفت. ارتفاع پله‌ها برای دختر بچه‌ای دو ساله بسیار زیاد بود. به خاطر آورد یا خیال کرد به خاطر می‌آورد که وقتی وارد قطار شد و کنار پنجره‌ای نشست، قطار به حرکت در آمد و ایستگاه واترلو را ترک کرد. کیسه‌ی سفت و خشکی را که روی آن نشسته بود، به خاطر می‌آورد. خیال کرد شاید آن کیسه یکی از

کیسه‌های نامه‌های پستی است. کیسه‌ای پر از نامه که در آن را با نخ مخصوص دوخته بودند.

آن قدر در افکارش غرق بود که نفهمید مردی چنل و چند سانه با صورتی لاغر و استخوانی، درست یک صندلی پشت سر او نشسته و با وجود اینکه سرش را در روزنامه‌ای فرو برده و ظاهراً غرق مطالعه است، حتی یک لحظه هم از او چشم برنمی‌دارد. بازرس دیوید لینچ بظاهر روزنامه می‌خواند، اما تمام حواسش را به جو دیت جیسر معطوف کرده بود.

□

در این مدت، اسکاتلند یارد هم بیکار ننشسته بود و موفقیتیابی به دست آورده بود. جک اسلون به آسایشگاه رفته بود و این بار خانم بلاکس‌هام را کاملاً هشیار یافته بود. پیرزن در حالی که صدایش از فرط هیجان می‌لرزید، راجع به دو دختر دوقلوی خوشگلی که متأسفانه به همراه مادرشان الین پاریش در جریان بمباران کشته شده بودند، چیزهایی گفته بود.

"درست موقعی که تصمیم داشتیم اون دو تا فرشته‌ی معصوم رو به روستاهای اطراف لندن بفرستیم، اون حمله‌ی هوایی لعنتی شروع شد. جنازه‌ی سارا کوچولو هم مثل جنازه‌ی خیلی‌های دیگه تیکه تیکه شد، طوری که اصلاً نتونستن پیدااش کنن."

او اضافه کرده بود: "پولی الآن به فروشگاه کتاب در ناحیه‌ی بورلی در یورکشایر داره."

در اداره، هنگامی که اسلون اطلاعات به دست آمده را برای بارنز بازگو می‌کرد، مطلع شد که جو دیت جیسر در راه بورلی است تا خواهرش پولی را ببیند. بازرس لینچ هم مأمور شده بود قدم به قدم او را

تعقیب کند.

بارنز گفت: "کاش می‌شد قبل از اینکه جودیت چیس به دیدن پولی بره، ما اونو می‌دیدیم و ازش چند تا سؤال می‌کردیم."
 سر نخ مهم دیگری نیز به دست آمده بود. تحقیق از ملاقات کنندگان بیمارستان رویال در شب بمب گذاری چندان هم بدون نتیجه نبود. یکی از ملاقات کنندگان که ساعت هشت و بیست دقیقه بیمارستان را ترک کرده بود، هنگام خروج با زنی شنل پوش برخورد کرده و در را برای او باز کرده بود، اما آن زن مغرور حتی سر خود را به عنوان تشکر برای آن مرد تکان نداده بود. آن مرد می‌گفت: "وقتی دیدم می‌خواه بیاد توی بیمارستان، در رو براش باز کردم. اونم اومد تو. اما نه تنها ازم تشکر نکرد، بلکه رفتارش طوری بود که انگار من پیشخدمت مخصوصش هستم و بایست این کارو می‌کردم."
 شنل تیره‌رنگ و زخم روی دست آن زن، از مواردی بود که آن مرد بخوبی آن را به خاطر می‌آورد.

در ضمن آن مرد گفته بود: "به فاصله‌ی دو سه قدم پشت سر اون خانم به مرد درشت هیکل هم از در گذشت، اما اون حداقل ازم تشکر کرد."

بارنز گفت: "خوب، باز هم زن شنل پوش با آن زخم روی دستش. فردا جودیت چیس رو برای تحقیقات بیشتر میاریم اینجا."

اسلون پرسید: "به چه بهانه‌ای؟"

"به بهانه‌ی اینکه کسی رو که در تعقیبش هستیم، زنیه که شباهت فوق‌العاده‌ای به اون داره. در ضمن ازش سؤال می‌کنیم زنی به اسم مارگریت کریو رو می‌شناسه یا نه."

اسلون پرسید: "واگه می‌شناخت؟"

"فردا روز انتخاباته. باید به سر استیفن هشدار بدیم که از جودیت چیس دوری کنه. اگه یکی از خبرنگارها موضوع رابطه‌ی سر استیفن رو با اون زن بر ملا کنه، امکان اینکه تأثیر زیادی روی آرای مردم داشته باشه، وجود داره و من اصلاً دلم نمی‌خواد کسی بجز سر استیفن نخست‌وزیر بشه."

اسلون متعرضانه گفت: اون وقت هم برای سر استیفن آبروریزی می‌شه، هم برای مملکت."

"آبروریزی بزرگتر اینکه اون زن شتل‌پوش به جنایات خودش ادامه میده و هیچ بعید نیست توی این رسوایی، اسم سر استیفن هم به میون کشیده بشه."

□

سفر جودیت سه ساعت طول کشید. در حال^۱ قطار عوض کرد. از آنجا تا بورلی راه زیادی نبود. از قطار که پیاده شد، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، شهری زیبا با معماری فوق‌العاده‌ی آن بود. یک پاسبان، راه‌کوین مری لین^۲ را به او نشان داد. خیابانی با پیاده‌رویی نسبتاً باریک که کتابفروشی پاریش پیجز در آن واقع بود.

وقتی در کتابفروشی را باز کرد، صدای زنگ زنگوله‌ای را شنید که خبر از ورود مشتری می‌داد. زنی جوان و زیبا که عینکی با قاب گرد به چشم داشت و پشت میزی مقابل در ورودی نشسته بود، با دیدن جودیت سرش را بالا کرد و لبخندی به او زد، اما حرفی نزد و منتظر ماند تا خود جودیت هر سؤالی دارد، بکند.

جودیت از اینکه داخل مغازه را نسبتاً شلوغ می‌دید، خوشحال بود.

آنجا را بدقت از نظر گذراند. مغازه‌ای با طول زیاد و عرض نسبتاً کم که از هر سانی متر آن نهایت استفاده را کرده بودند. قسمت پشتی آنجا شبیه اتاق نشیمن تزیین شده بود. یک مبل راحتی چرمی قدیمی، یک صندلی بزرگ مخملی و چند میز با چراغهای مطالعه بر روی آن. و یک میز بزرگ از جنس چوب بلوط که زنی پشت آن نشسته بود و سرگرم کار بود؛ زنی که جودیت با دیدن او احساس کرد خودش را در آینه می‌بیند. ضربان قلبش شدت افزایش یافت و کف دستهایش عرق کرد. پولی!... بی‌هیچ شکی او پولی بود.

زن جوانی که مقابل در ورودی نشسته بود، مؤدبانه پرسید: "دنبال کتاب بخصوصی می‌گردین؟"

جودیت بسختی آب گلوش را فرو داد و گفت: "نه. کتاب بخصوصی که نه! اما به نگاه که به کتابها بندازم، حتماً چیزی رو که می‌خوام پیدا می‌کنم."

زن جوان لبخندی زد و گفت: "دفعه‌ی اوله به اینجا میاین؟"

و بعد بی‌آنکه منتظر پاسخ جودیت بماند، ادامه داد: "پاریش پیجز کتابفروشی معروفیه. از کیلومترها اون‌ورتر برای خرید کتاب به اینجا میان. اصلاً شما خانم پاریش رو می‌شناسین؟"

جودیت سر خود را به علامت نفی تکان داد.

"خانم پاریش، داستان‌گوی معروفیه. همه جا از شون دعوت می‌کنن، اما خودشون ترجیح میدن که فقط روزهای یکشنبه توی رادیوی محلی همین جا برنامه داشته باشن و قصه بگن. در طول هفته هم دو جلسه کلاس برای بچه‌هایی دارن که به قصه‌گویی علاقه‌مندن. راحت‌ترن که توی همین شهر کار کنن تا به این طرف و اون طرف مسافرت کنن... دلتون می‌خواد با ایشون آشنا بشین؟"

"نه. نه! دلم نمی‌خواد مزاحمشون بشم."

"مزاحمتی نیست. خانم پاریش از دیدن مشتریهای تازه خیلی خوشحال می‌شن."

جودیت احساس کرد که به سمت عقب فروشگاه کشیده می‌شود. مقابل میز که رسید، پولی سر خود را بلند کرد و به او نگریست. کم مانده بود قلب جودیت از حرکت باز ایستد.

به نظر می‌آمد که پولی چند کیلویی از او سنگین‌تر باشد. در گیسوان قهوه‌ای رنگش تارهایی نقره‌ای رنگ خودنمایی می‌کرد. گرچه آرایش نکرده بود، بسیار زیبا می‌نمود.

فروشنده‌ی جوان خطاب به پولی گفت: "خانم پاریش، این خانم دفعه‌ی اوله که به اینجا تشریف میارن."

پولی پاریش لبخندی زد و دست خود را به سمت جودیت دراز کرد: "از دیدنتون توی این فروشگاه، خیلی خوشحالم."

جودیت نیز دستش را به سمت او دراز کرد. احساس تماس جسمانی با خواهر دو قلویش، بسیار شیرین بود.

گفت: "من... من، جودیت کرنر هستم."

نام کرنر را که اسم وسطی شوهر سابقش بود، کاملاً غیر ارادی به زبان آورد، همان‌طور که نزدیک بود بگوید: "پولی، منم، سارا."

اما خودش را کنترل کرد. هنوز زود بود، می‌بایست منتظر می‌ماند. پولی داستان‌گویی معروف بود و از این گذشته، آن کتابفروشی دلنشین را نیز داشت. جودیت سرشار از شادی با خود گفت: آه، استیفن، ما مجبور نیستیم خواهرمو از مردم قایم کنیم.

□

بازرس لینچ در گوشه‌ی راهرو ایستاده بود و آنان را زیر نظر داشت.

حیرت زده بود. آن زن بجز گیسوانش، به طرزی عجیب شبیه به جودیت بود. اگر کلاه گیس تیره رنگی روی سرش می گذاشتند، انگار که جودیت چیس مقابل آینه ایستاده بود. چقدر عالی می شد اگر سوابق پولی را بررسی می کردند، امکان بسیار زیادی وجود داشت که او با تروریستها رابطه داشته باشد. در واقع زن شغل پوش می توانست پولی باشد.

آن طور که متوجه شد، جودیت چیس تصمیم نداشت خودش را به پولی معرفی کند و به همین علت بود که از روسری و عینک تیره استفاده کرده بود.

لینچ از اینکه می دید می تواند جودیت چیس را از هر گناهی مبرا کند، از صمیم قلب خوشحال بود. در این صورت علاوه بر اینکه خدمتی در حق سر استیفن انجام داده بود، خودش نیز احساس رضایت می کرد. او کتابهای جودیت چیس را خوانده بود و برای او احترامی فوق العاده قایل بود. هیچ انسان واقع بینی نمی توانست باور کند که جودیت چیس خرابکار باشد.

... و ناگهان اخمهایش در هم رفت...

لحظه‌ای که پولی پشت میزش را ترک کرد تا به عنوان خدا حافظی چند قدمی جودیت را مشایعت کند، لینچ متوجه شد که او روی صندلی چرخدار است.

□

حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که جودیت به آپارتمانش برگشت. پس از ترک پولی، در رستورانی در حوالی کتابفروشی فنجانی جای خورده و در آنجا با خرج کردن چند پوند توانسته بود از یک پیشخدمت راجع به گذشته‌ی پولی اطلاعاتی کسب کند. او در همان

بورلی بزرگ شده بود. پس از مرخص شدن از بیمارستان، خانواده‌ای بسیار دوست داشتنی سرپرستی او را به عهده گرفته بودند. او در بمباران هوایی ایستگاه قطار، نه تنها خواهر و مادرش را از دست داده بود، از ستون فقرات نیز بشدت آسیب دیده بود. از بیمارستان که بیرون آمده بود، به هر مصیبتی بود خود را به اصطبل‌ی در آن حوالی رسانده و در آنجا از حال رفته بود.

او را پیدا کردند و از طریق روزنامه‌ها و مجلات به دنبال خانواده‌اش گشتند، اما بی‌نتیجه بود. و آن زن هنگامی که لب به داستان‌سرایی می‌گشود، از کوچک و بزرگ، پیر و جوان، افسانه‌هایش را می‌شنیدند و اشک می‌ریختند.

جودیت از آن پیشخدمت پرسید: "قصه‌هایی که اون میگه، راجع به زمان جنگه یا داستانهای جدید هم تعریف می‌کنه؟"
"هر دو."

پیشخدمت مکثی کرده و ادامه داده بود: "می‌دونین؟ من تصور می‌کنم بیشترش به علت تنهاییه. اون دوستای زیادی داره، اما نه هیچ کدوم اونا واقعاً متعلق به خانم پاریش هستن و نه خانم پاریش متعلق به اوناس. منظورمو که می‌فهمین؟ یعنی آدم باید حداقل یه نفر همخون داشته باشه."

جودیت اندیشید: اون یه نفر رو داره... اون منو داره.

در راه بازگشت به لندن، خاطراتی دیگر از دوران کودکی به مغزش هجوم آورد. او و پولی در منزلشان در کنت هاوس بازی می‌کردند... بله، دقیقاً به خاطر داشت که عروسک حصیری او سفید و عروسک پولی صورتی رنگ بود.

فردا روز رأی‌گیری بود. در ایستگاه قطار روزنامه‌ای خرید. همه‌ی

روزنامه‌ها پیروزی حزب محافظ کار را پیش بینی می‌کردند. با وجود تلاش فراوان حزب کارگر جهت تغییرات در دولت و سلب قدرت از حزب محافظه کار، به نظر می‌رسید باز هم حزب محافظه کار، حزب پیروز است و این بدان معنی بود که سر استیفن هالت نخست‌وزیر جدید انگلستان می‌شد. یکی از علتهای پیروزی سر استیفن، درخواست او از مجلس برای تجدید تصویب مجازات اعدام در مورد تروریستها بود، حال آنکه حزب کارگر مدعی بود اگر قرار است قانون مجازات اعدام از متن قانون کشور انگلیس خط بخورد، دیگر هیچ استثنایی نباید در نظر گرفته شود و چنانچه حتی یک نفر تحت نام تروریست یا هر عنوان دیگری اعدام شود، بی‌شک مجازات اعدام رفته رفته دوباره باب خواهد شد.

کتاب جودیت به پایان رسیده بود. فردا روز رأی‌گیری بود و معنای آن به نخست‌وزیری رسیدن استیفن بود. پولی را هم که پیدا کرده بود. پس چرا این قدر احساس کسالت و نگرانی می‌کرد؟ خود جودیت هم سر در نمی‌آورد که در آن شرایط چرا نباید احساس شادی و جودش را لبریز کند. آخر چرا تا به این حد غم بر جودش مستولی شده بود؟ چرا می‌بایست این قدر ناامید و مأیوس می‌بود؟

به خود گفت: همه‌ش از خستگی و کار زیاده.

برای خودش املت و کمی سالاد درست کرد. همچنان که در آشپزخانه نشسته بود و غذا می‌خورد، نگاهی به روزنامه‌ها انداخت و خبرهای مهم آن را خواند. بعد روزنامه را کنار گذاشت. یادش آمد که روز قبل او و استیفن در همین آشپزخانه نشسته بودند و از مصاحبت یکدیگر لذت می‌بردند. حتماً تا چند روز دیگر، او برای همیشه در کنار استیفن زندگی می‌کرد.

تصور زندگی در کنار استیفن باعث شد لبخندی بزند. با پایان یافتن انتخابات، دیگر دلیلی وجود نداشت رابطه‌شان از دید مردم مخفی بماند. به یاد هارلی هاچینسون روزنامه‌نگار افتاد. مطمئن بود پس از ازدواجش با استیفن، آن خبرنگار همه جا جار می‌زند که از قبل از این موضوع مطلع بوده است.

پس از شستن ظرف‌ها که به اتاق کارش رفت، متوجه شد پیامی روی پیام‌گیر تلفنش است. جک اسلون از اسکاتلند یارد از او درخواست کرده بود در صورت امکان فردای آن روز سری به اداره‌ی او بزند و بعد خواهش کرده بود قبل از آمدن به اسکاتلند یارد، به او تلفن کند و ساعتی را که تصمیم به آمدن به آنجا دارد، به اطلاع او برساند.

□

ساعت یازده صبح روز رأی‌گیری، اسلون در دفتر بارنز، جانشین فرماندهی اداره‌ی اسکاتلند یارد نشسته بود. هر دوی آنان سعی می‌کردند نگرانی خود را به نحوی کنترل کنند.

بارنز از سر دلخوری گفت: "کار هیچ کس مثل شغل ما پر دردسر نیست."

او مکشی کرد و با لحنی آمرانه گفت: "هنوز تصمیم ندارم به خانم جودیت بگم تحت نظره. لینچ می‌گفت پولی پاریش و جودیت مثل سیبی هستن که از وسط نصف شده باشن. می‌گفت اگه از موهاش صرف نظر کنیم، انگار پولی رو از روی جودیت شبیه سازی کردن. راستی قرار بود هم سابقه‌ی تولد اونارو پیدا کنی و هم پرونده‌ی پدرشون رو تو ی نیروی هوایی بخونی."

جک اسلون سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: "بله، قربان. نه پدرشون بچه‌ی دیگه‌ای داره و نه اینا خواهر یا برادر ناتنی دارن. از

این بابت مطمئنم."

"خوب، شاید دختر عمه یا ختر خاله‌ای داشته باشن. شاید هم یه آدم کاملاً غریبه که کاملاً شبیه جودیت باشه. کاش کالینز زنده بود. اون وقت می‌فهمیدم خود جودیت چیس بوده که توی بیمارستان بمب‌گذاری کرده یا نه. در این صورت یا این پرونده هم مثل پرونده‌های دیگه بسته می‌شد و مجرم رو تحویل قانون می‌دادیم، یا اصلاً اسم جودیت چیس رو برای همیشه در ارتباط با این پرونده فراموش می‌کردیم."

"قربان، باید مواظب باشیم طوری رفتار کنیم که لطمه‌ای به حیثیت و اعتبار خانم چیس وارد نشه."

"همین‌طوره."

"ممکنه اون زخمی رو که واتکینز و اون شاهد در بیمارستان حرفش رو می‌زدن، ساختگی باشه؟ یعنی جودیت خودش اونو روی دستش بکشه تا ما رو گمراه کنه؟"

"نه، چون واتکینز می‌گفت صد درصد مطمئنم که اون زخم واقعی بوده. خودش اون زخم رو امتحان کرده بود. می‌گفت اگه اون زخم غیر واقعی بود، روی زخم زبر یا پوست دورش ملتهب و متورم نمی‌شد."

جک اسلون با انزجار گفت: "جودیت چیس از اون زنهایی نیست که با لات بی‌سروپایی مثل واتکینز دوست بشه."

بارنز با لحنی محکم و قاطع گفت: "ما اصلاً نمی‌دونیم اون چه جور زنی. حالا وقتشه اونو کاملاً بشناسیم و ته و توی این قضیه رو در بیاریم. گفتمی قراره ساعت یازده بیاد اینجا؟"

اسلون گفت: "بله، قربان."

سپس نگاهی به ساعتش انداخت و دید که عقربه‌های ساعت یازده را نشان می‌دهد و در همان حال آرزو کرد که جودیت جانشین

فرمانده‌ی اداره‌ی اسکاتلند یارد را منتظر نگذارد و بموقع سر قرار حاضر شود، چون خود او مردی وقت‌شناس بود و از آدمهای بدقول بدش می‌آمد.

اما دلیلی برای نگرانی اسلون وجود نداشت. درست در همان لحظه منشی مخصوص بارنز و رود خانم چیس را اطلاع داد.

□

کسالت و احساس بدی که در طول روز گذشته حتی برای یک لحظه دست از سر جودیت برنداشته بود، باعث شده بود برای اینکه کسی متوجه چهره‌ی رنگ پریده و چشمان گود افتاده‌ی او نشود، بیشتر به آرایش و لباس پوشیدن خود توجه کند. آن روز هوا کمی مطبوع‌تر بود و نوید فرا رسیدن بهار را می‌داد. به همین دلیل جودیت لباسی اسپرت و مناسب برای پیاده‌روی پوشیده بود. ژاکتی کوتاه و دامنی تنگ بر تن داشت. دستمال گردنی به رنگ مشکی و گلبهی نیز به گردنش بسته بود. یک سنجاق سینه‌ی طلا نیز روی سینه‌اش می‌درخشید که شکل اسب تک شاخ بود. کفش پاشنه کوتاه به پا کرده بود که با کیفی که روی شانه‌اش داشت، هماهنگ بود. گیسوانش را روی شانه‌اش ریخته و آرایش مناسبی نیز کرده بود.

هر دو مرد با دیدن او در یک لحظه در دل تأیید کردند که او مناسب‌ترین زن برای همسری نخست‌وزیر انگلستان است.

جودیت دستش را به طرف بارنز دراز کرد تا با او دست بدهد. بارنز بعد از اینکه دست او را گرفت، سرعت و بدقت آن را از نظر گذراند. به هیچ عنوان زخمی روی دست او دیده نمی‌شد، فقط بسختی اثری محو از زخمی کهنه مشاهده می‌شد. در ضمن اطمینان حاصل کرد تا زخمی هم وجود نداشته باشد که جودیت روی آن را پودر زده یا به نحوی آن

را از نظر پنهان کرده باشد.

اسلون که متوجه نگاه زیر چشمی بارنز به دست خانم جودیت چیس بود، با خود گفت: زخمی نبودن دستش، برایش به امتیاز مثبت.

بارنز یکر است رفت سر اصل مطلب. این طبیعت کار پلیسی معتبر است که برای رسیدن به هدف، مستقیماً به سمت آن یورش می‌برد.

"به ما اطلاع داده شده که کارگری به نام واتکینز به خانمی که خودشو مارگریت کریو معرفی می‌کرده، مقدار قابل توجهی مواد منفجره داده، و ظاهراً اون خانم شباهت زیادی به شما داره... حالا می‌خواستم سؤال کنم آیا شما زنی رو به این اسم می‌شناسین؟"

جودیت حیرت زده گفت: "مارگریت کریو؟ اون زن در قرن هفدهم زندگی می‌کرد."

هر دو مرد خندیدند. بارنز گفت: "غیر از اون زنی که می‌فرمایین در قرن هفدهم زندگی می‌کرده، حداقل ده نفر دیگر به این اسم هستن که اسمشون توی دفتر راهنمای تلفن ثبت شده. سه نفر توی ورسستر، دو تا توی بث و شش نفر هم توی ویلز به این اسم وجود دارن. راستی خانم چیس، سه‌شنبه شب گذشته کسی به دیدن شما نیومد؟"

"سه‌شنبه شب گذشته؟ نه. صبح اون روز من به آرایشگاه رفتم و موقع برگشتن سر راه یه چیزی خوردم و یه راست برگشتم به خونه تا زودتر کار بازخونی و غلط‌گیری کتاب تازه‌م رو تموم کنم. همین امروز سر راه که میومدم اینجا، اونو برای ناشرم پست کردم... برای چی اینو پرسیدین؟"

جودیت احساس کرد که کف دستانش عرق کرده است. او فقط برای یک بازجویی ساده و فقط به این دلیل که در روز بمب‌گذاری در لندن بوده است، به آن اداره فراخوانده نشده بود.

”و اون شب دیگه از خونه بیرون نرفتم؟“

”به هیچ عنوان. شما چی رو می‌خواین بدونین؟“

”خانم چیس، اون کارگر ساختمونی که مواد منفجره رو برای اون زن بمب‌گذار تهیه کرده، عکس شما رو پشت جلد یکی از کتابیاتون دید. می‌گفت این درست شبیه همون زنی که خودش رو مارگریت کریو معرفی کرده. البته می‌گه که شما مارگریت کریو نیستین، چون اون به زخم خیلی عمیق روی دست راستش داره. نگهبان برج هم به نظر رسیده که قبل از مرگ گفته، شما باز هم برگشتین. بنابراین اونجا هم زنی بوده که شباهت فوق‌العاده‌ای به شما داشته. یه عکس هم از لحظه‌ی بمب‌گذاری پای مجسمه چارلز اول به دست ما رسیده که یکی از جهانگردها به طور اتفاقی اونو گرفته. زنی شنل پوش با عینکی تیره که اتفاقاً خیلی هم شبیه به شماست. اون عکس رو چند مرتبه بزرگ کردن که زخم روی دست اون زن، کاملاً نمایانه. نکته اینه که... کسی که دست به این کارهای جنون‌آمیز می‌زنه، کاملاً شکل شماست. حالا به نظر شما اون زن کی ممکنه باشه؟“

جودیت مطمئن بود آنان روزی هم که او به کتابفروشی پولی رفته بود، تعقیبش کرده‌اند و بنابراین پولی را می‌شناسند.

”منظورتون یه نفره که انقدر شبیه منه که می‌تونه دو قلوی من باشه؟ باید بگم کار پولی نیست چون... اون گرفتار صندلی چرخداره... شما چند وقته که منو تعقیب می‌کنین؟“

بارنز سؤال او را با سؤالی دیگر پاسخ داد: ”خانم چیس، شما با شخص دیگه‌ای از اعضای خونواده‌تون هم تماس داشتین؟ منظورم کسیه که کاملاً شبیه شما باشه؟“

جودیت از جای خود بلند شد. زخم... موضوع زخم تمام فکرش را

به خود مشغول کرده بود... لیدی مارگریت کریو... ساعت‌هایی که آنها را به طور کامل از یاد می‌برد، همه و همه در ذهنش مفهوم پیدا می‌کرد. سرانجام گفت: "چند روز پیش که سر استیفن برای به جلسه‌ی مهم در مورد همین اتفاقها اینجا بودن، شما از من اسمی بردین؟"

"نه، خانم."

"چرا؟ مگه قرار نیست اون از نظریات شما مطلع بشه؟"

به جای بارنز، اسلون پاسخ داد: "خانم چیس، اخبار حتی محرمانه‌ترین ملاقاتها در بالاترین رده هم به بیرون درز می‌کنه. برای خاطر شما و برای خاطر سراستیفن، ما نمی‌خوایم که اسم شما سر زبونها بیفته. اما شما می‌تونین به ما کمک کنین. راستی شما شنلی به رنگ سبز تیره دارین؟"

"بله، اما زیاد ازش خوشم نمیاد. راستشو بخواین، شبیه این شنلی که من از فروشگاه هارودز خریدم، الان توی لندن فراوونه و حداقل نصف زنهای انگلیسی از اون می‌پوشن."

"حق با شماست، خانم. ببینم، تا حالا اونو به کسی امانت ندادین؟"

"نه، ندادم. حالا موضوع دیگه‌ای هم هست که بخواین از من پرسین؟"

بارنز پاسخ داد: "نه. فقط ممکنه به شما تأکید کنم که..."

"احتیاج به تأکید هیچ مطلبی نیست."

جودیت این را گفت، از جایش بلند شد و به سمت در به راه افتاد. جک اسلون بی‌آنکه حرفی بزند، در را برای او گشود و وقتی در را پشت سرش بست، نگاهی به بارنز انداخت و گفت: "با اینکه آرایش کرده بود، کاملاً مشخص بود وقتی شما راجع به اون زخم صحبت کردین، رنگ چهره‌ش مثل روح سفید شد."

بارنز فقط گفت: "خیلی فوری دستور بدین تلفنش رو کنترل کنن."

□

جو دیت بمحض اینکه به خانه برگشت، به مطلب دکتر پاتل تلفن کرد. سرایدار ساختمان گوشی را برداشت و به جو دیت گفت که دکتر پاتل به همراه خانم ربه کا ودلی برای شرکت در یک همایش دو روزه به مسکو رفته است، و اضافه کرد دکتر شب تلفن می‌زند و اطلاعات و اخبار تازه را در مورد مطب از او می‌گیرد.

جو دیت گفت: "لطفاً به دکتر بگین در اولین فرصت به من زنگ بزنه. اصلاً هم مهم نیست که چه ساعتی باشه."

وقتی گوشی تلفن را گذاشت، به سراغ تلویزیون رفت و آن را روشن کرد و بی حرکت مقابل آن نشست. برنامه مربوط به صحنه‌ای بود که سر استیفن در یکی از حوزه‌های رأی‌گیری حضور یافته بود. خستگی بوضوح در چهره‌اش خوانده می‌شد، اما اعتماد به نفس در چشمانش موج می‌زد. برای لحظه‌ای زود گذر، او مستقیماً به دوربین تلویزیون نگریست و جو دیت احساس کرد که استیفن به او نگاه می‌کند. اندیشید: خدایا چقدر دوستش دارم.

به سراغ میز کارش رفت و تقویمی را که روی میز بود، ورق زد. بدقت و با وسواس تمام، روزهای بمب‌گذاری را روی آن کنترل کرد و با اندوه فراوان متوجه شد زمان بمب‌گذاری با ساعاتی که او به خواب عمیق فرو می‌رفته یا گذشت زمان را به طور کامل فراموش می‌کرده است، تطبیق می‌کند.

از هفته‌ی قبل از اولین بمب‌گذاری بود که او ساعاتی از روزش را گم می‌کرد و نمی‌دانست چه کار کرده است. او این موضوع را به دکتر پاتل گفته بود. راستی، تاریخ مرگ مارگریت کریو به چه درد دکتر پاتل

می خورد؟ و چرا زخم روی دستش گهگاه تبدیل به زخمی تازه می شد. به سمت تلویزیون برگشت و مشتاقانه به تصویر استیفن خیره شد. بشدت به وجود او در کنار خودش احتیاج داشت. با صدای بلند گفت: "استیفن به تو احتیاج دارم، به تو احتیاج دارم."

□

استیفن ساعت سه تلفن کرد. صدایش شاد و سرمست بود. "همه چی تموم شد، عزیزم. این طور که به نظر می رسه، ما این بازی رو بردیم."

جودیت در حالی که سعی می کرد صدایش هیجان زده و شاد باشد، گفت: "خوشحالم. نتیجه‌ی قطعی شمارش آرا کی اعلام می شه؟" "حوزه‌های رأی گیری تا حدود ساعت نه شب باز هستن و گمان نمی کنم زودتر از ساعت دوازده و نیم - یک شب نتیجه‌ی اولیه اعلام بشه. به هر حال تا فردا صبح تکلیف روشن می شه و انگلستان دولت جدیدش رو می شناسه. مفسرها و خبرنگارها پیروزی با اختلاف آرای بسیار قاطعی رو برای ما پیش بینی می کنن. اما می دونیم که هر اتفاقی ممکنه بیفته. جودیت، خیلی دلم می خواست الان کنارم بودی. در این صورت انتظار کشیدن برام راحت تر می شد."

جودیت که محکم گوشی تلفن را چسبیده بود، گفت: "منظورت رو خیلی خوب می فهمم!"

آنگاه با تمام وجود ادامه داد: "دوستت دارم، استیفن. موفق باشی." وقتی گوشی را گذاشت، به اتاق خواب رفت و لباس راحتی گرمی پوشید و به رختخواب رفت. با اینکه پتویی به دور خودش پیچیده بود، می لرزید و احساس سرما می کرد. یاسی عمیق تمام وجودش را فرا گرفته بود و احساس سنگینی شدیدی در قلبش می کرد. خیلی سعی

کرد تا توانست یک فنجان چای آماده کند. ساعتها دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد، بی آنکه متوجه گذشت زمان باشد و بفهمد که هوارفته رفته تاریک می‌شود.

□

ساعت شش صبح روز بعد بود که دکتر پاتل از مسکوبه او تلفن کرد. "اتفاقی افتاده؟"

شنیدن این حرف از دهان پاتل باعث شد جودیت اختیارش را از دست بدهد. "خودتون بهتر می‌دونین که افتاده!... شما با من چی کار کردین؟"

سپس با صدایی لرزان که بیشتر به گریه می‌مانست، ادامه داد: "وقتی منو هیپنوتیزم کردین، چه بلایی سرم آوردین؟ چرا راجع به مارگریت کریو از من می‌پرسیدین؟"

پاتل حرف او را قطع کرد: "جودیت داشتم به فرودگاه می‌رفتم تا به انگلیس برگردم. ساعت دو توی مطب من باشین. تاریخ دقیق مرگ مارگریت کریو رو هم با خودتون بیارین. تونستین اون تاریخ رو پیدا کنین؟"

"بله، اما برای چی؟ باید بدونم تاریخ مرگ اونو برای چی می‌خوانین. "مربوط به عارضه‌ی آناستازیا می‌شه."

جودیت گوشی را گذاشت و چشمانش را بست. سندرم آناستازیا. نه، خداوندا، ممکن نیست...

به خودش نهیب زد تا از رختخواب بیرون بیاید. ابتدا حمام کرد، لباسی لباس گرم پوشید و برای خودش چای و نان برشته آماده کرد. بعد به سراغ تلویزیون رفت و آن را روشن کرد. هنوز ظهر نشده بود که حزب کارگر به شکست خود در این

انتخابات اعتراف کرد و جودیت با چشمانی اشکبار و قلبی سرشار از نگرانی، سر استیفن را دید که در کاوانتی‌هال^۱ ایستاد و خبر پیروزی حزبش را اعلام کرد. او در سخنرانی‌اش از مردمی که از او حمایت کرده بودند، تشکر کرد و مبارزه‌ی شرافتمندانه‌ی حزب مخالف را نیز ستود. قرار بود از آنجا به اج بارتن برود. گروه کثیری در آن ناحیه گرد آمده بودند، تا با استقبالی گرم به او تبریک بگویند. روی پله ایستاده بود و دست تکان می‌داد. لبخندی چهره‌اش را روشن کرده بود.

جودیت به او خیره شد و به قصر مجللی که قرار بود خانه‌ی مشترکشان باشد، نگریست.

یک بار دیگر، جودیت بهت زده شده بود.

سرانجام استیفن آنجا را ترک کرد و به سمت اج بارتن روانه شد. دقیقه‌ای بعد جودیت صدای زنگ تلفن را شنید. می‌دانست استیفن است. با تلاش فراوان توانست به خودش مسلط شود و نگذارد احساس درونی‌اش روی صدایش تأثیر بگذارد.

"خودم فهمیدم عزیزم. تبریک میگم."

"دارم میرم لندن. قراره ساعت چهار و نیم خدمت ملکه برسم. روری یه ربع به چهار میاد دنبالت تو رو میاره خونه‌ی من. اون وقت می‌تونیم چند دقیقه‌ای تنها باشیم و بعد به کاخ سلطنتی بریم. خیلی دلم می‌خواست تو هم با من بیای پیش ملکه، اما کار درستی نیست. آخر هفته به اج بارتن میریم و از اونجا نامزدیمون رو به همه اعلام می‌کنیم. اوه جودیت. بالاخره... بالاخره..."

اشک از چشمان جودیت جاری شد. استیفن متوجه شد او گریه

می‌کند، اما جودیت گفت که این گریه‌ی خوشحالی است و بعد از اینکه گوشی تلفن را گذاشت، شروع به گشتن آپارتمان کرد.

□

در اسکاتلند یارد، بارنز و سربازرس اسلون در دفتر بارنز بودند و برای دهمین بار به مکالمه‌ی تلفنی ضبط شده‌ی جودیت و دکتر رضا پاتل گوش می‌کردند.

بارنز که نمی‌توانست چیزی از مکالمه‌ی آن دو درک کند، حیرت زده به اسلون نگریست. اسلون موضوع فرضیه‌ی عارضه‌ی آناستازیا را برای او تشریح کرد.

”برگردوندن مردم از زمانهای گذشته؟ چه مزخرفاتی! فقط به امکان وجود داره. شاید اون جودیت چیس رو هیپنوتیزم کرده و بعد مجبورش کرده این بمب‌گذاریها رو انجام بده. بد نیست قبل از اینکه جودیت چیس به دیدنش بره، ما چند کلمه‌ای باهاش حرف بزنیم.“

□

وقتی جودیت به مطب دکتر رسید، لباسش خاکستری شده بود، رنگ به چهره‌اش نداشت و زیر چشمانش گود افتاده بود. شل سبز تیره رنگش را هم با خودش برده بود. کیفی که در دست داشت، آن قدر پر بود که کم مانده بود پاره شود. او نمی‌دانست بارنز و اسلون نیز در مطب دکتر پاتل هستند و از پشت آینه‌ای یک طرفه در اتاق آزمایشگاه که در مجاورت مطب قرار داشت، او را زیر نظر دارند.

جودیت به دکتر پاتل گفت: ”دیشب اصلاً نتونستم بخوابم. بارها و بارها در مورد اتفاقاتی غیر عادی و عجیبی که برام افتاده فکر کردم. می‌دونین، از این ناراحت بودم که کشوی کمد خانم آردسلی که خودم اونو محکم بسته بودم، نیمه باز بود و نکته‌ی مهم اینه که قفل اون کشو

اصلاً مشکلی نداره و به خودی خود باز نمی‌شه. بنابراین یه نفر اونو باز کرده. من اونو باز کردم. این شئل منه. تا جایی که یادم میاد، من این شئل روی یکی دو بار بیشتر پوشیدم، اونم وقتی هوا خوب بود. اما می‌بینی که پایش کاملاً گلی شده. چکمه‌هایی هم که با این شئل می‌پوشیدم، گل خالیه."

سپس چکمه‌ها و شئلی راکه در دست داشت، روی یکی از صندلیها انداخت. و ادامه داد: "حالا یه نگاه هم به این سیمها و این گرد گوگرد بندازین. با استفاده از اینا خیلی راحت می‌شه یه بمب دستی درست کرد."

او آرام و محتاطانه بسته‌ی محتوی سیم و گوگرد را روی میز عتیقه‌ی دکتر گذاشت و گفت: "من حتی از دست زدن به این چیزها می‌ترسم. پس چه دلیلی داره اینا توی خونه‌ی من باشه؟.. شما با من چی کار کردین؟"

بعد خودش را روی یکی از صندلیها انداخت. پاتل گفت: "اون جلسه، وقتی نوار ویدیویی هیپنوتیزم کردن شمارو نشونتون دادم، همه چی رو ندیدین، حالا اگه قسمت آخر اون نوار رو بذارم، اون وقت شاید همه چی دستگیرتون بشه."

در آزمایشگاه پستی، ربه کاودلی کنار بارنز و اسلون ایستاده بود و به چهره‌ی آن دو که شک و ناباوری در آن موج می‌زد، می‌نگریست. آن دو از پشت آن آینه‌ی یک طرفه طوری به آن نوار ویدیویی نگاه می‌کردند که گویی به فیلمی که از یکی از کرات آسمانی رسیده است، نگاه می‌کنند.

جو دیت هم دست کمی از آنان نداشت. او نیز ناباورانه به قسمت آخر فیلم، زمانی که ناگهان رفتارش عوض شده بود، می‌نگریست.

فریادی از سر نومیدی کشید و منقلب شد.

"من از اون دارو زیاد به شما تزریق کردم و به همین دلیل به دورانی از تاریخ برگشتین که به واسطه‌ی نوشتن اون کتاب، همه فکر و ذهنتون مشغول اون بود. جودیت شما باعث اثبات فرضیه‌ی من شدین. پس می‌شه گذشته رو به آینده آورد، اما این قدرتی نیست که همیشه بشه ازش استفاده کرد... حالا بگین بینم لیدی مارگریت کریو کی کشته شد؟"

جودیت با خود گفت: امکان نداره این اتفاق برای من افتاده باشه... نه، این اتفاق نمی‌بایست برای من می‌افتاد...

سپس گفت: "اون دهم دسامبر ۱۶۶۰ کشته شد."

"می‌خوام دوباره شما رو به همون زمان برگردونم. شما صحنه‌ی اعدام مارگریت کریو رو دیدین. این بار اونجا نمونین و برگردین. نمی‌خواد اون صحنه رو تماشا کنین. توی صورت لیدی مارگریت نگاه نکنین. نباید چشمتون به چشمش بیفته، برای اینکه خیلی خطرناکه. تکرار می‌کنم، نگاهتون با نگاهش تلاقی نکنه. بذارین بمیره، جودیت. از دست اون راحت بشین."

سپس پاتل زنگ روی میز را فشرد و متعاقب آن، ربه کادر حالی که سینی محتوی سرنگ و داروی لیتنکوم را در دست داشت، از آزمایشگاه بیرون آمد. بارنز و اسلون همانجا در آزمایشگاه ایستاده بودند و در نهایت سکوت از طریق آینه‌ی یک طرفه، مطب را زیر نظر داشتند.

این بار، دکتر پاتل حداکثر ممکن داروی لیتنکوم را یکباره به جودیت چیس تزریق کرد و صفحه‌ی نمایشگری که به وسیله‌ی چند سیم به بدن جودیت وصل بود، نشان داد که او تقریباً در حالت اغما فرو

رفته است.

دکتر پاتل کنار نیمکتی که جودیت روی آن دراز کشیده بود، ایستاد. بازوی او را گرفت و به آرامی گفت: "دفعه‌ی قبل که اینجا بودی، اتفاق خیلی بدی افتاد. در دهم دسامبر ۱۶۶۰، تو شاهد اعدام لیدی مارگریت کریو بودی. اون دفعه دلت برای لیدی مارگریت سوخت و سعی کردی یه جوری نجاتش بدی. اما یادت نره که این دفعه باید پشتت رو به اون بکنی بذار اون توی قبر خودش بره... جودیت، الآن دهم دسامبر سال هزار و ششصده... به من بگو چی می‌بینی؟"

□

لیدی مارگریت از پله‌های سکوی اعدام بالا می‌رفت، آن بالا روی سکو، جلادی انتظارش را می‌کشید. او برای تسلط بر جودیت، زحمت زیادی کشیده بود و حالا دوباره او را به این مکان وحشتناک آورده بودند. مردن برای او یعنی خیانت کردن به وینسنت و جان.

با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت. پس جودیت کجا بود؟ نمی‌توانست او را در میان آن تماشاگران لعنتی که به دورش حلقه زده بودند، پیدا کند. آنها برای تماشای اعدام او آمده بودند تا تفریح کنند، تا جدا شدن سرش را از بدنش تماشا کنند... همه جا را سرخ می‌دید. فریاد زد: "جودیت،... جودیت."

□

جودیت به آرامی تعریف می‌کرد: "اینجا جمعیت زیادی جمع شده. همه فریاد می‌زنن. اونا تشنه‌ی اعدام لیدی مارگریت هستن. شاه هم نزدیک سکوی اعدام نشسته. آه. یه مرد در کنارش می‌بینم. چقدر شبیه استیفنه. اون سیمون هالته. دارن لیدی مارگریت رو از پله‌ها بالا می‌برن... الآن تف توی صورت شاه انداخت. به سیمون هالت هم

فحش داد.

در میان جمعیت پایین سکوی اعدام، جودیت بجز لیدی مارگریت کسی را نمی‌شناخت. پاتل فکر کرد: جودیت. دیگه بسه. اونجا نمون. زودتر برگرد... زود باش.

□

مارگریت پشت سر جودیت را دید. جودیت سعی می‌کرد از میان جمعیتی که به سمت سکوی اعدام هجوم می‌آوردند، راهی برای رفتن باز کند، اما جمعیت او را به سمت جلو هل می‌داد، تا سرانجام او را تا کنار سکو راند. مارگریت به بالای سکو رسیده بود. دستان نیرومندی روی شانه‌اش فشار آورد تا زانو بزنند. آن مرد درشت هیکل کلاه سفید رنگی روی سر مارگریت گذاشت. مارگریت باز هم فریاد زد: "جودیت!"

□

"داره منو صدا می‌کنه. اما من بر نمی‌گردم."

به هم ریخته و عصبی بود. در حالی که دستانش را به سمت مقابل می‌آورد، فریاد زد: "بذارین برم... بذارین من از اینجا برم." دکتر پاتل آمرانه گفت: "بدو. پشت سرت رو هم نگاه نکن."

□

مارگریت فریاد زد: "جودیت، نگاه کن. استیفن اینجاس. اونا می‌خوان استیفن رو هم اعدام کنن."

جودیت بی‌اختیار برگشت و به چشمان ملتئم مارگریت خیره شد. شروع به فریاد زدن کرد، فریادی گوشخراش و بعد، گریست.

□

پاتل پرسید: "جودیت، چی شده؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟"

"خون. خون از گردنش فواره می‌زنه. اونو کشتن. سرش از بدنش جدا شد... می‌خوام برگردم خونه. من استیفن رو می‌خوام."
 "تو داری به خونه‌ت برمی‌گردی، جودیت. می‌خوام بیدارت کنم. بعد از اینکه بیدار شدی، احساس آرامش و خوشحالی می‌کنی. فقط تا چند دقیقه‌ی دیگه اتفاقی رو که افتاده به خاطر میاری و بعد، همه چی رو فراموش می‌کنی. دیگه لیدی مارگریت برای تو هیچ مفهومی نخواهد داشت، جز شخصیتی که توی کتابت ازش اسم بردی. تو به شل و چکمه و گردشیمیایی که با خودت آوردی، دست نمی‌زنی و می‌داری همینجا بمونه. باید اینا و هر چی رو که به این ماجرا مربوط می‌شه، از بین برد. تو با سراسستیفن حالت عروسی می‌کنی و با هم خوشبخت می‌شین. حالا بیدار شو، جودیت."

جودیت چشمانش را گشود و سعی کرد بنشیند. پاتل با انداختن بازوی خود به دور کمر او کمکش کرد و به او تذکر داد: "شما به سفر طولانی و سختی رفته بودین."

جودیت نجواکنان گفت: "و خیلی هم ترسناک. تا حالا خیال می‌کردم می‌دونم اونا با مردم چه کردن، اما با دیدن و حشیگری مردم... تماشای اون مراسم برای اونا تفریح بود. اما دکتر، اون دیگه رفته، ولی تصور نمی‌کنین من باید همه چی رو به استیفن بگم؟"

"اصلاً چیزی به خاطرتون نمی‌مونه که بخواین برای اون تعریف کنین. برین پیش استیفن و از خواهرتون براش بگین. به هر حال باید خواهرتون شمارو بشناسه و از داشتن یه خواهر همخون، لذت ببرین. مطمئنم که مارگریت نه شکل شما بوده و نه می‌تونسته جای خواهرتون رو بگیره."

اشک از چشمان جودیت سرازیر شد. از سرب‌بی‌حوصلگی آن را از

روی گونه‌اش پاک کرد و سپس با عجله به سمت آینه رفت.
"دیگه برای چی گریه می‌کنم؟"

حیرت زده بود. با سردرگمی ادامه داد: "شاید برای اینکه خیلی
خوشحالم."



در آزمایشگاه، ربه کا ودلی به بارنز گفت: "تا چند دقیقه‌ی دیگه اون
همه چی رو فراموش می‌کنه."

بارنز غرید: "توقع دارین چیزهایی رو که دیدیم، باور کنیم؟ این
جور پرونده‌ها باید مورد رسیدگی بیشتری قرار بگیره. به مأمور
می‌فرستم اینجا و تا اون موقع سعی کنین دست به چیزی نزنین. بررسی
این جور پرونده‌ها از حیطة‌ی اختیارات ما خارجه."

اسلون مشغول تماشای جودیت بود که جلوی آینه ایستاده بود و به
مژه‌هایش ریمل می‌کشید. اسلون از آنجا می‌توانست تمام حرکات او را
زیر نظر داشته باشد. لبخندی سرشار از شادی چهره‌ی زیبایش را
روشن کرده بود. از همانجا که ایستاده بود، به پاتل گفت: "نبایست انقدر
اینجا می‌موندم. بیشتر از این نباید استیفن رو منتظر بذارم. قراره باهم تا
کاخ سلطنتی بریم و اون بره پیش ملکه... دکتر، از اینکه کمکم کردین
خواهرم رو پیدا کنم، از تون متشکرم."

سپس در حالی که به عنوان خداحافظی دستی برای دکتر تکان
می‌داد، به سمت در خروجی حرکت کرد.

اسلون سوزش شدیدی در معده‌اش احساس کرد. روی دست
راست جودیت، زخمی درشت خودنمایی می‌کرد و در همان حال،
اسلون متوجه کیفی شد که جودیت به همراه خود آورده و آن را روی
میز عتیقه‌ی دکتر پاتل گذاشته بود.

فریاد زد: "زودتر اینجا رو ترک کنین."
سپس خود را به سمت درِ آزمایشگاه پرتاب کرد تا آن را باز کند... اما دیگر خیلی دیر شده بود. بمب با صدایی مهیب منفجر شد و در اثر آن، هر تکه از بدن بارنز و اسلون و پاتل و ربه کاودلی به طرفی پرتاب شد، و به همراه تمام پرونده‌ها و سوابق، هر آنچه در آن مطب بود نابود شد و بعد، شعله‌ی حاصل از انفجار بمب مطب را با هر آنچه در آن بود، به آتش کشید و از بین برد.

□

وقتی جودیت از مطب بیرون آمد، لینچ که همچون گذشته مأمور تعقیب او بود، به دنبالش روانه شد. از ساختمان که بیرون آمدند، هنوز چند قدمی نرفته بودند که صدای انفجاری مهیب او را سرجایش میخکوب کرد. به سمت صدا برگشت و بی‌اختیار یکی دو قدم به عقب رفت و بعد متوجه شد که بر خلاف همه‌ی عابران، جودیت حتی برای لحظه‌ای کوتاه هم توقف نکرد و با همان سرعتی که در حرکت بود، به راهش ادامه داد. سپس تاکسی گرفت و سوار آن شد. لینچ هم بلافاصله سوار یک تاکسی دیگر شد و از راننده خواست تا اتومبیلی را که جودیت سوارش شده بود، تعقیب کند. سپس تلفن همراهش را از جیب در آورد و به دفتر مرکزی اداره تلفن کرد.

جودیت مقابل خانه‌اش از تاکسی پیاده شد و سوار رولز رویسی شد که جلوی در خانه‌اش پارک بود، و درست در همان موقع بود که لینچ فهمید بمب گذاری در آپارتمان شماره‌ی ۷۹ خیابان ولبک، یعنی در مطب دکتر پاتل انجام گرفته است. از تلفنچی اداره خواست تا او را به اتاق اسلون وصل کند. تلفنچی پاسخ داد که اسلون به همراه بارنز به مطب دکتر پاتل رفته‌اند و هیچ کس دیگری را نیز همراه خود نبرده و از

اتومبیل اداره نیز استفاده نکرده‌اند. آنان با یک اتومبیل پلاک شخصی به آنجا رفته بودند.

لینچ اندیشید: "اوه خدایا! پس اونا هم توی مطب دکتر بودن و من نمی‌دونستم."

□

تعداد انبوهی از گزارشگران و خبرنگاران بیرون خانه‌ی سر استیفن هالت جمع شده بودند. برای مردم انگلیس لحظه‌ای که نخست‌وزیر جدید به کاخ سلطنتی می‌رود تا خود را به ملکه معرفی کند، لحظه‌ای تاریخی و فراموش نشدنی به حساب می‌آید.

لینچ پشت استیشن بزرگی که متعلق به خبرگزاری بی‌بی‌سی بود، خود را پنهان کرد. متوجه شد که ظاهراً خبر بمب‌گذاری اخیر به گوش هیچ یک از حاضران در مقابل منزل سر استیفن هالت نرسیده است.

چند دقیقه‌ی بعد اتومبیل بزرگ تشریفاتی به آرامی مقابل ساختمان ایستاد. شیشه‌های تیره‌ی آن اتومبیل که برای بردن سر استیفن هالت به کاخ سلطنتی آمده بود، اجازه نمی‌داد تا داخل آن دیده شود، با این حال لینچ مطمئن بود که جو دیت در آن اتومبیل است. در همین لحظه در اصلی ساختمان باز شد و سر استیفن هالت در حالی که توسط چند محافظ محاصره شده بود، قدم به خیابان گذاشت. با دیدن او، راننده‌ی اتومبیل پیاده شد و در حالی که رویش به سمت استیفن و پشتش به اتومبیل بود، منتظر ماند تا نخست‌وزیر جدید به آنجا برسد و او در اتومبیل را برایش باز کند.

بهترین و شاید تنها فرصت برای لینچ بود. توجه تمام جمعیتی که در آنجا بودند، معطوف به نخست‌وزیر جدید بود و هیچ کس کوچکترین توجهی به اتومبیل نداشت. لینچ یقه‌ی کتش را بالا زد، کلاهش را تا

روی ابرو پایین کشید و به سمت اتومبیل رفت و در آن گشود.

"خانم چیس؟"

و سپس زخمی بزرگ را روی دست راست او دید که سعی می‌کرد با کرم‌پودر آن را بپوشاند. لینچ ادامه داد: "تو، مارگریت کریو هستی."

و سپس دست در جیبش کتش کرد. لیدی مارگریت کریو سر خود را بالا کرد و دید که لینچ با هفت تیر به طرف او نشانه رفته است. اندیشید: تا همین جاش هم خیلی خوب پیش رفتم. با استفاده از اسم جودیت، همه رو اغفال کردم و بعد هم اونو کشتم... و حالا دیگه همه چی تموم شده.

وقتی لینچ ماشه‌ی هفت تیر را کشید، لیدی مارگریت حتی زحمت بستن چشمهایش را به خود نداد.

□

صدای شلیک گلوله، در میان غریو شادی حاضران مقابل منزل استیفن گم شد. استیفن در حالی که با دست به استقبال مردم پاسخ می‌داد، به سمت اتومبیل رفت. یکی از محافظانش جلوی اتومبیل ایستاد و راننده‌اش، وری در را برای او نگه داشت تا سوار شود. استیفن بمحض اینکه قدم به درون اتومبیل گذاشت، گفت: "همه چی رو براهه، عزیزم."

بعد، فریاد کشید: "جودیت، جودیت... جودیت."

□

مارگریت بازوانی را دور کمر و تماس لبانی را با صورت خود احساس کرد و بعد صدای فریاد او را شنید که در خواست کمک می‌کرد. اندیشید که دیگر همه چیز تمام شده است و او به سمت ابدیت می‌رود تا به جستجوی عزیزان از دست رفته‌اش، جان و وینسنت

بپردازد. صدای حق‌گریه‌ی استیفن را می‌شنید. فطرات اشک او را
که با خون روی صورتش در هم می‌آمیخت، احساس می‌کرد.
پیروزمندانه اندیشید: سیمون هالت، من قلب اونو شکستم؛ درست همون‌طور
که تو قلب منو شکستی.

Mary Higgins Clark



جو دیت چیس، نویسنده‌ی معروف و محبوب در
آستانه‌ی ازدواج با سر استیفن هالت مشغول نوشتن
کتابی در مورد تاریخ انگلستان در قرن هفدهم
می‌باشد. او که در کودکی از طرف خانواده‌ی آمریکایی
به فرزندی پذیرفته شده است، در پی یافتن خانواده‌ی
اصلی‌اش توسط روانشناسی به اسم دکتر یاتل
هیپنوتیزم می‌شود. دکتر یاتل با هیپنوتیزم کردن
جو دیت متوجه می‌شود روح لیدی مارگریت کریو، یکی
از اشراف قرن هفدهم انگلستان در جسم جو دیت
حلول کرده است و ...